



مهاجر

برداشتی از:

آمدن و ماندن و رفتن

معلم شهید

علیرضا چکشیان خراسانی

نویسنده:

محمد انجم شجاع

تابستان ۱۳۹۴

سرشناسه:	انجم شعاع، محمد، ۱۳۳۱
عنوان و نام پدیدآور:	مهاجر، برداشتن از آمدن و ماندن و رفتن معلم شهید علیرضا چکشیان خراسانی نویسنده محمد انجم شعاع
مشخصات نشر:	کرمان: فانوس، ۱۳۹۴
مشخصات ظاهری:	۱۶۰ ص: مصور
شابک:	۹۷۸-۶۰۰-۵۶۳۲-۹۷-۲
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیبا
موضوع:	چکشیان خراسانی، علیرضا، ۱۳۳۴-۱۳۶۳
موضوع:	معلمان- ایران- مشهد- سرگذشتنامه
موضوع:	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - شهیدان
موضوع:	شهیدان- ایران- مشهد- سرگذشتنامه
رده‌بندی کنگره:	DSR ۱۶۲۶/ج ۷۴ الف ۸ ۱۳۹۴
رده‌بندی دیویی:	۹۵۵ ۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی:	

□ عنوان: مهاجر

□ مؤلف: محمد انجم شعاع

□ ناشر: فانوس کرمان (۳۲۴۴۵۶۳۹) با همکاری اداره بنیاد شهید و امور

ایثارگران استان کرمان

□ ویراستار: دکتر عنایت‌الله شریف‌پور، دکتر فاطمه غلامرضایی کهن

□ تیراژ: ۱۵۰۰ جلد

□ نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۴

□ چاپ و صحافی: کرمان تکثیر (۳۲۴۵۸۶۵۴)

□ شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۶۳۲-۹۷-۲

□ قیمت: ۴۰۰۰ تومان



معلم شهید علیرضا چکشیان خراسانی



تقدیم به:

همه خوبان دوران دفاع مقدس که
برای ماندگاری و حفظ ارزش‌های
ناب اسلامی از پای نمی‌ایستند و
برای جاودانگی راه هم‌زمان
شهیدشان از هیچ تلاشی دریغ
نمی‌ورزند و در زمره «... فم‌نهم من
ینتظر» باقی ماندند.



بنام خدا

شهادت اوج گرفتن انسان و خدا گونه شدن و دیدار با پروردگار است. شهادت آرزوی هزاران آرزومند و گمشده پیامبران، اولیاء و اوصیاء می باشد. امام علی (ع) سال های سال به دنبال این گمشده در جهاد شرکت می کردند و شب و روز تلاش می کردند و حتی در انتهای نامه خود به مالک اشتر از خداوند برای خود و ایشان سعادت و شهادت را مسئلت می نمودند. شهادت آخرین مدرک کمال، ترقی، تعالی و تحصیل می باشد. شهادت مرگ نیست چرا که خون شهید در رگ های هزاران انسان بیدار به جریان می افتد، لذا شهادت حیات دوباره است. شهادت با مظلومیت شهید، بشارت نابودی ظالمان را در پی دارد. شهدا مصداق های عینی گذشت، ایثار، صداقت، صفا و صمیمیت، اعتقادات و باورهای پاک و والا و ایمان و عشق به اسلام بودند. لذا از شهدا گفتن شایستگی و لیاقت می خواهد.

محمد رضا حسنی سعدی

مدیر کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان کرمان



فهرست مطالب

۹	پیشگفتار.....
۱۱	مقدمه.....
۱۴	پایتخت معنوی شیعه.....
۲۰	تحصیلات رضا.....
۲۳	آغاز کار فرهنگی.....
۲۶	بازداشت رضا.....
۳۲	برخی از خصوصیات اخلاقی.....
۳۴	کمک به دیگران.....
۳۵	عشق به مردم و دانش آموزان.....
۳۶	خاطره با شاگرد راننده.....
۳۸	انتخاب همسر.....
۴۰	مرگ همسر.....
۴۲	شهادت شهید چمران.....
۴۴	زندگی بعد از مرگ همسر.....
۴۶	پای نهادن در جبهه.....
۴۸	تولد فرزند.....
۵۰	حضور در جبهه.....
۵۲	خبر شهادت.....
۵۳	چگونگی شهادت رضا در صحنه نبرد.....
۵۹	سخنرانی در مراسم شهید.....
۶۲	حضور مادر هنگام دفن شهید.....
۶۴	با خبر شدن برادر شهید.....
۶۶	رضا در خواب ما.....
۷۰	دیدگاهها.....



۷۰	شهادت از نگاه برادر هم‌رزم
۷۳	فرازی از تفکرات ناب شهید از زبان برادر هم‌رزمش
۷۷	درددل خواهر با برادر
۸۳	به یاد معلم شهید
۸۵	وصیت نامه
۸۹	بخشی از خاطرات همسر شهید
۹۱	یاد مستمندان
۹۲	احساسات پدران
۹۴	سفر خداحافظی
۹۶	ندای الرحیل
۹۶	ارتباط با بسیج
۹۷	بخشی از خاطرات هم‌رزمان
۹۸	راز چشمان قرمز
۹۹	رزم در شب عملیات
۱۰۳	عملیات خیر
۱۰۴	استفاده از فرصت‌ها
۱۰۵	نمونه‌ای از شوخ طبعی‌ها
۱۰۷	شرکت در تشییع جنازه
۱۰۸	مباحثه با مرد پاکستانی
۱۰۹	نامه نوشتن
۱۱۰	یادگاری از جنگ
۱۱۰	کلام آخر
۱۱۳	پایان نامه





پیشگفتار

رهبر فرزانه انقلاب اسلامی در جمله‌ای زیبا فرموده‌اند که حرکت بسیاری از عاشقان راه شهدا را سرعت بخشیده که می‌فرمایند: «زنده نگه داشتن یاد و خاطره شهدا کمتر از شهادت نیست»

از طرفی بر همه انسان‌های صاحب فکر و اندیشه واضح است که یکی از مهم‌ترین اثرات تاریخ بر جوامع بشری عبرت گرفتن از سرگذشت پیشینیان است خداوند متعال نیز در کتابش پس از بیان حوادث تلخ و شیرین زندگی انبیاء الهی می‌فرماید «و لقد کان فی قصصهم عبره لاولی الالباب»، همانا داستان‌های زندگی آنان مایه عبرت صاحبان عقل و خرد می‌باشد. لذا هرچند بررسی و مطالعه زندگی انسان‌های فرهیخته و آزاداندیش کار سخت و دشواری نیست اما شخص عاقل و دارای تفکر پیشرو با دقت و تیزبینی به دنبال مطالعه تاریخ انسان‌های متفکر و موفق می‌باشد. در این راستا بسیاری از عرفا و علمای دینی بر زندگی پاک شهدا غبطه می‌خورند و شهید علیرضا چکشیان خراسانی یکی از این خیل هزاران هزاری است که معلمی را نه فقط در کلاس درس پی گرفت بلکه با شاگردانش به ویژه دانش آموز شهیدش محمود عبدلی و دیگران برگی از دفتر زرین کتاب مقاومت را ورق زدند و در صفحاتی از تاریخ خونبار آن نقش آفرینی کردند و امروز بر ماست پیگیری راه آنها، بشکند قلمی



که نخواهد راه و رسم او و امثال او را به خوبی ترسیم نکند. بشکند پایی که بر سوی خون‌های پاک و امثال او قدم گذارد.

در این مسیر جا دارد از برادر بزرگوارم سردار حسنی مدیر کل محترم بنیاد شهید که خود از یادگاران ارزشمند دوران دفاع مقدس و دوران سخت اسارت می‌باشند. به خاطر همکاری ایشان در چاپ این مجموعه و هم‌چنین برادر ارجمندم آقای عرب نژاد معاون محترم بنیاد شهید و خواهر گرانقدرم سرکار خانم جمالی که با پیگیری‌های مؤثرشان در چاپ این کتاب نقش مهمی را داشتند تشکر و قدردانی نمایم.

از خانواده گرامی‌شان، مادر بزرگوارشان با همه ناتوانی جسمی‌اش و با همت بلندش، خواهر گرامی‌شان و برادر عزیزشان که همواره در این مسیر حامی و مشوق من بودند، از همسر مهربانش که زندگی را آن‌طور که او وصیت کرده بود ادامه داد تا تک فرزندی در این دنیای وانفسا تنها نماند. از فرزند برومندش مسلم که عاشقانه همکاری نمود. از بستگان نزدیک و هم‌زمانش و دوستان فرهنگی و دانش‌آموزانش که همواره یاد او را عزیز و گرامی می‌دارند و همه کسانی که عاشقانه و بی‌ریا در جمع‌آوری و تدوین این مجموعه همکاری صمیمانه‌ای داشتند به ویژه برادر عزیز رزمنده روزهای فراموش نشدنی خون و شرف دکتر عنایت‌ا... شریف‌پور و خواهر گرانقدرم خانم دکتر فاطمه غلامرضایی کهن، از اساتید دانشگاه که ویرایش این مجموعه را به زیبایی به انجام رساندند صمیمانه قدردانی و تشکر می‌نمایم.



(یا علی)

مقدمه

«فَاسْتَجَابَ لَهُمْ رَبُّهُمْ لَأَنِّي لَا أُضِيعُ عَمَلَ عَامِلٍ مِنْكُمْ مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنْثَى
بَعْضُكُمْ مِنْ بَعْضٍ فَالَّذِينَ هَاجَرُوا وَأُخْرِجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ...»

«پس، پروردگارشان دعای آنان را اجابت کرد و [فرمود که:] من عمل هیچ صاحب عملی از شما را، از مرد یا زن، که همه از یکدیگرید، تباه نمی‌کنم، پس کسانی که هجرت کرده و از خانه‌های خود رانده شده و در راه من آزار دیده و جنگیده و کشته شده‌اند، بدی‌هایشان را از آنان می‌زدایم و آنان را در باغ‌هایی که از زیر درختان آن نهرها روان است درمی‌آورم، این پاداشی است از جانب [خدا] و پاداش نیکو نزد [خداست]».

اکنون حدود ۲۸ سال از هجرت بدون بازگشت انسانی مهاجر می‌گذرد، زمان بر بال اندیشه پرواز خود را آغاز و هم‌چنان از ما فاصله می‌گیرد، نقطه‌ای عروج را کم کم گم می‌کنیم و هرچه پیش می‌رویم کوچک‌تر می‌شود و در آسمان بی‌متهای ما زمینیان محو می‌شود.

قرار است داستان این هجرت به رشته‌ی تحریر درآید آن هم با قلم شکسته‌ای که در دستان ناتوان گم گشته‌ای که یارای پیدا نمودن خود را هم ندارد، اما بر باور امید دل بسته است که فقط از آن چشمه‌سار لبی را به ترنم باران بهاری دل خوش نموده‌است.



اکنون شرمندهام که چرا تاکنون که بیش از ۲۰ سال از شهادت (رضا) می‌گذرد، موفق نشدم تا بخشی از زندگی‌اش را به تحریر درآورم و چرا دیگران به این فکر نبودند؟! پاسخ را خیلی سریع یافتم و خطاب به خود گفتم: «وقتی تو که از دوستان نزدیک او بودی، به این فکر نبودی از دیگران چه توقعی می‌توانی داشته باشی؟»

سرانجام با توکل به «خدا» و با مدد گرفتن از خود «رضا» این کار را شروع کردم، هر قدر پیش رفتم کار مشکل‌تر و سنگین‌تر می‌شد اما از خود شهید کمک می‌گرفتم تا گوشه‌ای از زندگی‌اش که درسی برای نسل‌های آینده ما باشد به تحریر درآورم و همین فکر، سنگینی کار را سبک می‌کرد فراز و نشیب‌های زندگی این شهید، بار تربیتی و معنایی خوبی داشت، اما چه کنم که قلم شکسته و اندیشه‌ی کوتاه من یارای آن را نداشت. کاش می‌توانستم او را آن‌طور که بود توصیف کنم اما:

آب دریا را اگر نتوان چشید هم به قدر تشنگی باید چشید

سرانجام یا علی گفتم و عشقش راه برایم گشود. هر چند قلم هر چیره دستی از وصف او وامثال او عاجز است، اما اندیشیدن به او کمک می‌کند. اندیشیدن به کسی که رندانه مرا از زندان تنگ و تاریک و غربت‌زده‌ی تن رها می‌کرد. و چه نیکو مرا به مهمانی خوبان دعوت نمود.

آن‌گاه که قاب عکست را نگاه می‌کنم به خوبی درمی‌یابم که با من این‌گونه سخن می‌گویی: «من مرید و پیرو راه می‌خواهم نه چیز دیگر». امروز به همان میزان که بتوانم خود را به تو متصل کنم، به همان میزان



ارزش پیدا می‌کنم، اما چه گونه؟ چه زیبا چه گونه زیستن را برایم ترسیم کردی و شعر عشق را با شهادت خویش بر بام افلاکیان سر دادی. همه می‌دانیم که زیبایی برای هر کس معنایی خاص دارد: پرندگان با پرواز کردن، گل‌ها با شکوفا شدن، چشمه‌ها و جویبارها با جاری شدن و خود را به دل دریا رساندن، آبشارها با رها کردن خود از فراز کوه‌ها و ... انسان با شهادت در راه معبود.

آن چه بر قلم این حقیر می‌آید گوشه‌هایی از آن زیبایی است که شهید علیرضا چکشیان خراسانی معنی کرد. اما من فقط به همین میزان توانستم یادش کنم از روح بزرگش امید بخشش دارم و از همه‌ی دوستان و آشنایان و بچه‌های باصفای منطقه راین و شهر مقدس مشهد پوزش می‌طلبم آن طور که آنها از (رضا) می‌دانند، نتوانستم به رشته‌ی تحریر درآورم. از خواهر و برادر عزیزش و از مادر بزرگوار و زینب گونه‌اش پوزش می‌خواهم که نتوانستم آن طور که (رضا) بود به خوانندگان این مکتوب معرفی کنم و از شما خواننده‌ی محترم نیز می‌خواهم بر سراسر کاستی‌های این مجموعه خرده‌نگیرید که من نویسنده، نبوده و نیستم و فقط خواستم معلمی را به شما معرفی کنم که وجودش سراسر عشق بود و ایثار و ایثار بود و عشق. شاید نسیمی از رفتار معلمی‌اش بر اعمال من و تو در صحنه‌های آموزش زندگی فرهنگیمان بوزد. انشاء...

(والسلام)



پایتخت معنوی شیعه

این جا ایران است، پایتخت معنوی جهان اسلام، این جا قلب تپنده اسلام ناب محمدی (ص) است. مرکز تاریخ تمدن بشریت است، مرکز انقلاب‌های طوفنده‌ی تاریخ اسلام، سرزمین مردان و زنانی که در بطن تاریخ، شجاعت و شهامت و ظلم ستیزی را به همراه دین باوری و تواضع و اخلاق و عرفان، با رنگ خون ترسیم کردند، شهر شهیدانی چون شهید هاشمی‌نژاد و شهید کامیاب، شهید عبدالحسین برونسی و شهید علیرضا چکشیان و هزاران شهید دیگر. امروز این ملت وارث مهم‌ترین و بزرگ‌ترین ارزش‌های انسانی است، هر واژه‌ای که در قاموس کلمات مفهومی ارزشمند داشته باشد، ریشه‌ای در این سرزمین معنی پیدا کرده است، آری اینجا ایران است، اینجا سرزمین عاشورائیان که مردمانش با تکیه بر عشق هشتمین اختر تابناک آسمان ولایت و امامت، زندگی می‌کنند، مکانی برای هر عاشقی که به دنبال عشق بی‌منتهايش می‌گردد. مرکز این سرزمین معنوی یا به عبارتی پایتخت معنوی ایران اسلامی مشهد مقدس است، این پایتخت نقطه‌ی امید هر امیدواری است که از همه جا دل بریده است.

مشهد مقدس فخر مؤمنان است. نقطه‌ی امید امیدواران است، مردم پاک و خداجوی، از هر کجا و هر مکانی که باشند به آن سمت رو می‌کنند، چه انسان‌های بزرگی که در بارگاه مقدس آن منزلت پیدا کرده‌اند و خود منشاء خیرات باقی گشته‌اند و این رود خروشان همچنان بر کویر عطش‌ناک عاشقان و سالکان طریقت جاری است.



شماری از ساکنان این شهر مقدس کسانی هستند که به عشق مولایشان شهر و دیار خود را رها کرده و به این شهر کوچیده‌اند تا در جوار بارگاه ملکوتی حضرتش رحل اقامت افکنند، هرچند دشواری سفر و سختی راه مشکلاتی برای آنان ایجاد کرده است و اینک پس از سال‌ها اقامت در جوار آستان ملکوتی‌اش شهر و دیار خود را فراموش کرده‌اند و اکنون خود را اهل این مکان مقدس می‌دانند. از میان این عاشقان مهاجر ولایت عشق، خانواده‌ای بود اهل اصفهان به نام کربلایی محمد. در آن روزگاران اصفهان از شهرهای پیشرفته و زیبا بود و زندگی مردمانش در رفاه و آسایش اما هیچ چیز دل بی‌قرار این خانواده را آرام نمی‌کرد جز وصل یار...

دیگران قرعه‌ی قسمت همه بر عیش زدند

دل غم دیده‌ی ما بود که هم بر غم زد
دل غم دیده‌ی آنان جز سکونت در جوار بارگاه با عظمتش آرام
نمی‌گرفت، سرانجام بار سفر بر بستند و پس از روزها و شب‌ها طی طریق،
به دیار معشوق رسیدند و منزلی در اطراف حرم مطهر حضرتش اختیار
نموده و در آنجا مسکن گزیدند.

پدر روزها به کسب و کار می‌پرداخت تا برای خانواده‌اش امکانات
زندگی نسبتاً مناسبی فراهم کند و در عین حال با مراد و مقصود نیز راز و
نیازی داشته باشد. مادر در حین خانه‌داری و فراهم نمودن مأمونی پر از مهر
و محبت که در پرتو آن اهل خانه از کوچک و بزرگ بتوانند عبادت



شیرین و با صفا و بندگی خود را بر گرد حرم یار انجام دهند، کار مهم و باارزش دیگری را نیز انجام می‌داد که این کار برگرفته از علایق وافر مذهبی و معنوی و عشق به قرآن بود. او در اطراف حرم مولا مکتب خانه‌ای مشهور به مکتب‌خانه‌ی «سکینه بنت بنی‌هاشم» داشت که شاگردان زیادی را تربیت و آموزش قرآن می‌داد.

فضای این خانه بسیار معنوی و الهی بود. در این فضا بچه‌ها با تربیتی مملو از عشق و غرق در محبت ولایی رشد می‌کردند، سرانجام روزهایی فرا رسید که فرزندان‌شان بزرگ شدند باید از سنت پیامبر (ص) پیروی می‌کردند و با ازدواج، خانواده‌ای نو تشکیل می‌دادند. یکی از پسرهای این خانواده که جوانی رشید و مومن بود با دختری عفیف و مومنه که مادر بزرگش نیز زن مؤمنه‌ای از سلسله جلیله سادات و در نجابت و تقوا نمونه و سرآمد بود ازدواج می‌کند، این جوان که آهنگری زحمتکش بود با پتک و چکش و آتش سر و کار داشت، کاری سنگین و پرزحمت اما کار کردن را عبادت می‌دانست و با عرق جبین، هزینه‌ی زندگی خانواده را تأمین می‌کرد. وی مردی مؤمن و با صداقت و مردم اعتماد و احترامی خاص برایش قائل بودند، او با تکیه بر این روایت «الکادو لعیاله کالمُجاهد فی سبیل الله» و با ارادتی خاص به مولایشان حضرت رضا (ع) در کنار همسری مهربان و عالمه و با تقوا زندگی شرافتمندانه‌ای داشت، پس از دو سال ثمره‌ی این زندگی، فرزندی بود که به عشق مولایشان نامش را «رضا» نهادند.



پس از تولد این فرزند، گرمی زندگی شان بیش از پیش فزونی یافت. خداوند دو فرزند دیگر نیز به آنان عطا فرمود. البته هنوز فرزند سومشان پا به عرصه‌ی حیات نگذاشته بود که بر اثر حادثه‌ای در محل کار دچار ضربه‌ای که او را فلج کرد و بر صندلی چرخدار نشاناند، در این هنگام (رضا) فقط هشت سال داشت. برادرش سه ساله بود و خواهرش هنوز به دنیا نیامده بود، گویی خداوند سرنوشت (رضا) را این گونه رقم زده بود که از همان کودکی مرد زندگی باشد. مادر که اکنون آینده‌ای سخت را در پیش رو داشت می‌بایست مسئولیت پدر را هم بر عهده گیرد. (رضا) عملاً از این سن یعنی هشت سالگی وارد مرحله‌ای دشوار از ندگی گردید و مادر که با آزمایش‌های سخت خداوندی روبرو بود دوران سخت زندگی جدید را آغاز کرد. از یک سو پرستاری همسرش که حتی قدرت تکلم خود را نیز از دست داده بود و از سوی دیگر اداره کردن زندگی و تربیت فرزندان.

این شیرزن برای کسانی که در برخورد با مصائب و مشکلات زندگی خود را می‌بازند و روحیه‌ی خود را از دست می‌دهند، نمونه و الگوی بسیار خوبی است تا تسلیم مشکلات نشوند، چرا که می‌توان با تکیه بر تقوا و ایمان و مدد گرفتن از مولای خود، زندگی را هرچند با مصائب و مشکلات همراه باشد شیرین نمود. «آری غم عشق آمد و غم‌های دگر جمله ببرد».



حالا چشمی به زندگی و سه فرزند خردسال خود داشت و چشمی دیگر به صندلی چرخداری که همسرش هم چون کوهی از اراده و ایمان و مردانگی بر آن نشسته، اما بدون هیچ حرکت و تکلمی، وقتی نگاه به دوران گذشته زندگی اش می کند و می دید که همسرش محور همبستگی در بین خویشان و همسایگان و همکارانش بود، از فخر به خود می بالید، هر وقت بحث، جدل و مشکلی بین چند نفر به وجود می آمد همه می گفتند: برویم پیش آقا محمد آهنگر، هر چه او گفت درست است. همه او را عادل ترین کس خود دانستند و همیشه آقا محمد آهنگر همانگونه که آهن سخت را نرم می کرد و با دستان و بازوان توانمندش به هر شکلی که می خواست درمی آورد، دل های سخت تر از آهن بعضی از آدم ها را هم نرم و سپس متوجه (خدا) می کرد. کینه های در دل مانده را به مهر و صفا بدل می کرد و آنچنان صمیمیتی در آنها ایجاد می نمود که از کرده ی خود پشیمان می شدند و مهر و محبتی که خداوند در دل همه ی انسان ها قرار داده اما از آن غافلند، زنده می کرد، شیرینی این آشتی آنقدر لذت بخش می گشت که تا آخر عمر بین آنها صمیمیتی دائمی برقرار می شد و از مریدان آقا محمد آهنگر می شدند و باعث خیر و برکت در زندگی دیگران می شدند.

هرچند گاهی این کشمکش ها و جدال ها و آشتی دادن ها برای آقا محمد سخت و گران تمام می شد از جمله در یکی از همین جدال ها بود که مجبور شد خود را در معرض خطر قرار دهد. وقتی که او وارد معرکه



می شد دیگران نفس راحتی می کشیدند که قضیه حتماً با خوبی و خوشی فیصله داده می شود. اما متأسفانه یکی از همین وساطت‌ها بود که ضربه‌ای شدید به سر او اصابت و نهایتاً منجر به حادثه‌ای شد که بیست سال تمام یعنی تا آخر عمرش او را بر صندلی چرخدار نشانده. آری نگاه این همسر مهربان و با وفا به همسر معلولش، یک نگاه عادی نبود، نگاهی پر از عاطفه و مهربانی، نگاهی سرشار از محبت و عشق که با او حرف می زد: «تو همیشه برای ما هم چون کوه استواری و به صلابت تکیه می کنیم حتی اگر بر صندلی چرخدار نشسته باشی، بزرگی و عظمت تو برای من همیشه موجب عزت و افتخار است، همین که سایه‌ی بلند تو مثل همیشه بر سر من و بچه‌هایت باشد و تو زنده باشی و شاهد ترقی و تعالی بچه‌هایت باشی برای ما کافی است. خداوند این گونه خواسته و ما در برابر اراده و مشیت پروردگار تسلیم محض هستیم» «الهی رضاً برضائک تسلیملاً لأمرک» و از او می‌خواهیم که در این آزمایش الهی‌اش ما را سربلند سازد».

بیست سال این گونه سپری شد. روزهای سختی بود. بچه‌ها کم کم بزرگ می‌شدند، (رضاً) از همان کودکی بخشی از وقت خود را صرف کار کردن می‌نمود، هر رزو که به منزل می‌آمد ابتدا جلو صندلی چرخدار پدر زانو می‌زد؛ پدر معلولش را نوازش می‌کرد، دست‌ها را سستوار او را که اینک هیچ حرکتی نداشتند می‌بوسید و به صورت می‌کشید، حواسش به برادر کوچکش، خسرو هم بود که سرگرم بازی با بچه‌های محله در خیابان و کوچه بود که اگر با بچه‌ها و هم بازی‌هایش اختلافی پیدا



می‌کرد، فوری می‌دوید توی کوچه و به حمایت از برادرش می‌پرداخت مبادا او احساس کند که حامی ندارد و در عین حال بین آنان صمیمیتی شیرین ایجاد می‌کرد. مقداری از وقتش را هم به بازی با خواهر کوچکش اختصاص می‌داد و با کمک مادر مهربانش به درس و مشق خواهر و برادر کوچک خود رسیدگی می‌کرد. هرچند خود هنوز در سنی بود که به بازی و شیطنت‌های کودکانه نیاز داشت، اما از همان کودکی مرد زندگی شده بود و هم‌چون مردی بیست و چند ساله با کمک مادر زندگی خود و خانواده‌اش را با عزت و سربلندی و غیرت اداره می‌کرد. و مدیریت مادر از یک سو و اطاعت پذیری رضا از مادر در زندگیش بسیار تأثیر گذار بود.

تحصیلات رضا

دوران ابتدایی را در یکی از دبستان‌های نمونه و مشهور مشهد به نام دبستان «شیخ‌الرئیس افسر» گذراند و با موفقیت وارد مرحله‌ی بعدی تحصیلات در دبیرستان «نادر شاه مشهد» آن زمان شد و سال‌های تحصیل را با مشکلات فراوان پشت سر گذاشت، همیشه در حسرت چشیدن طعم محبت پدر بود و آرزو می‌کرد کاش پدر سالم بود و به مدرسه می‌آمد و از درس و رفتار فرزندانش سؤال می‌کرد و یا پدرش برای موفقیت درسی‌اش او را تشویق می‌کرد و دستی بر سر و رویش می‌کشید و بوسه‌ای به گونه‌هایش، این آرزو را همیشه در دل داشت و گویا تقدیر او این گونه رقم خورده بود اما اجازه نداد تأثیر منفی این احساسات در وجود برادر و



خواهر کوچکش اثری داشته باشد و همواره کمبود محبت پدر را در مراحل مختلف تحصیلی آنان پر می کرد. و با تهیه جوایزی هرچند کوچک در جمع دوستان و همکلاسی هایشان مورد تشویق قرار می داد و زمینه پیشرفت آنان را فراهم می نمود.

مرحله اول دبیرستان را با موفقیت پشت سر گذاشت و به خاطر علاقه و استعدادی که به مسائل فنی داشت وارد هنرستان صنعتی مشهد که یکی از هنرستان های قدیمی و معتبر آن زمان بود شد که هم اکنون «شهید بهشتی» نام دارد و در رشته ی اتومکانیک تحصیلات خود را ادامه داد تا در این رشته فارغ التحصیل شد. در این دوران تحولات چشمگیر اخلاقی و رفتاری بیش از پیش در او شکوفا شد که این تحولات تحت تأثیر چندعامل بود:

۱- داشتن روحیه ی تربیتی و مذهبی خانوادگی که آن را از پدرو مادری متدین و معتقد به ارث برده بود.

۲- داشتن کادر آموزشی متعهد و معلمین دلسوز در این دوران.

۳- قرار گرفتن در جمع دوستان و هم کلاسان مذهبی و روشن فکر با داشتن اصالت خانوادگی.

۴- پشتکار و تلاشی که نقش بسیار سازنده ای هم برای خود و هم برای دوستان او در این دوران داشت از جمله ایجاد جلسه ی قرآنی که به کمک دوستان و هم کلاسی هایش شکل گرفته بود و هر هفته یک شب در منزل یکی از دوستان تشکیل می شد که ضمن آموزش های قرآنی به



مسایل سیاسی جاری کشور نیز به فراخور درک و فهم آنان می‌پرداختند. البته در آن زمان تشکیل چنین جلساتی کار ساده‌ای نبود و ساواک (دستگاه امنیتی شاه) شدیداً این گونه جلسات را تحت کنترل داشت و مانع از تشکیل آنها می‌شد و او با کمک دوستان مذهبی‌اش هرگز اجازه ندادند تا مأموران رژیم منحوس شاهنشاهی از فعالیت‌های آنان مطلع شوند؛ از جمله برنامه‌های این جلسات، مطالعه کتاب‌های استاد شهید مطهری یا رساله‌ی حضرت امام خمینی (ره) آموزش واجبات و دوری از محرمات و...، اجرای برنامه‌های خودسازی حضرت امام خمینی (ره) به عنوان نمونه روزه گرفتن روزهای دوشنبه و پنجشنبه، خواندن و تلاوت بخشی از قرآن کریم با مطالعه و تفسیر آیات قرآن کریم و ...

او صندوقی داشت که بعضی از کتاب‌هایش را در آن مخفی می‌نمود و جهت استفاده دیگران در اختیار آنان قرار می‌داد و در این کار همتی وافر داشت، در کنار این گونه مسائل از فعالیت‌های ورزشی نیز غافل نبود و در هنرستان، ورزشکاری نمونه محسوب می‌شد. در بین رشته‌های ورزشی به کشتی و بسکتبال علاقه زیادی داشت. در تمام این دوران یکی از قهرمانان به نام و ورزشکاری نمونه محسوب می‌شد پس از اتمام تحصیلات متوسطه وارد دانشسرای تربیت دبیری فنی گردید که پس از دو سال تحصیل در این دانشسرا موفق به اخذ فوق دیپلم دبیری فنی در رشته اتومکانیک شد و در انتخاب مکان تدریس و کار می‌بایست بین لرستان و کرمان یکی را انتخاب کند که کرمان را انتخاب و ابلاغ کار معلمی‌اش را



در یکی از مناطق آموزش و پرورش استان کرمان به نام «راین» دریافت و شغل مقدس معلمی را آغاز کرد.

آغاز کار فرهنگی رضا

اواخر آبان ۵۷ بود که در هنرستان فنی منطقه «راین» مشغول به کار شد. روز اول با یک دنیا شور و اشتیاق و عشق و علاقه، درس را شروع کرد، بچه‌های کلاس با معلم جدید غریبه بودند و معلم هم برای آنها غریبه... همه منتظر بودند که ببینند معلم جدید چه فرقی با معلمین قبلی دارد، اهل کجاست، اسمش چیست، روش کارش چگونه است، سخت گیر است؟ نمره می‌دهد، و خیلی سؤالات و پرسش‌های دیگر... در همان برخورد اولیه حس کردند که با دیگران تفاوت‌هایی دارد... صورتی زیبا و روشن ضمیر با محاسنی مشکمی، و قدی بلند و کشیده و ورزیده، با روحیه‌ای ورزشکاری چند قدمی در کلاس برمی‌دارد و نگاهی به بچه‌ها می‌اندازد... بچه‌ها ساکت او را با نگاه‌های تیزشان ارزیابی می‌کنند، بالاخره معلم به حرف می‌آید.

بسم الله الرحمن الرحيم. من «علیرضا چکشیان خراسانی» معلم جدید شما هستم، قسمت بوده که از مشهد مقدس به شهر شما بیایم و کارم را از این جا و از این کلاس شروع کنم... امیدوارم خداوند مرا لایق بداند و بتوانم گامی هر چند کوچک در جهت پیشرفت و موفقیت شما بردارم... و انشاءالله شما هم بچه‌های خوبی باشید، اهل درس خواندن و درست



فهمیدن و در یک کلام واقعاً دانش آموز باشید. یقیناً اگر بخواهید می‌توانید و برگشت روی تخته سیاه، با یک تکه گچ این جمله را نوشت:

«اگر بخواهید می‌توانید و اگر بخواهیم می‌توانیم»

چون خدا خودش به ما این گونه فرموده است.... «ان الله لا یغیروا ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم». کم کم بچه‌ها با او انس گرفتند و محبتش در دل کوچکشان نقش بست و معلم همچنان صحبت می‌کرد. گویی می‌خواست داشته‌هایش را در همین کلاس و در همین کلاس و در همین زمان محدود، از قلب پرتلاطمش بیرون بریزد احساس می‌کرد زمان خیلی محدود است، از ثانیه‌هایش هم باید استفاده کرد و بچه‌ها مشتاقانه به حرف‌های او گوش می‌دادند تا اینکه صدای زنگ، افکارش را که در کلامش جاری بود به هم ریخت... بچه‌ها که معمولاً با صدای زنگ تفریح، کلاس را به هم می‌ریزند تا هرچه زودتر از کلاس بیرون روند، گویی صدای زنگ را نشنیدند و این احساس در معلم هم ایجاد شده بود و معلم هم ادامه داد... شما باید در کنار فراگیری درسهایتان مسائل اجتماعی را هم درک کنید... جامعه خود را بشناسید، ببینید اطرافتان چه می‌گذرد... نمی‌توانید مسلمان باشید و شاهد لگدکوب نمودن اعتقاداتتان باشید، مردم در شهرهای مختلف چرا شهید می‌دهند؟! چرا تظاهرات می‌کنند؟! برای چه منظوری خود را به خطر می‌اندازند؟! کدام آدم عاقل حاضر است خود و خانواده‌اش را در معرض خطرات جانی و مالی قرار دهد؟!... و خیلی



سئوالات دیگر؟؟ یکی از بچه‌ها سؤال کرد آقا این جا که تظاهراتی نیست و کسی کشته نشده؟....

معلم: با تعجب پرسید چطور این جا تظاهرات نشده؟ راهپیمایی نشده؟!

بچه‌ها با هم گفتند: نه آقا این جا هیچ خبری نیست. خیلی هم عادی‌ه، شنیده‌ایم تو شهرهای دیگر خبرایی هست، راست میگن؟ مشهد چه طور؟ معلم: تعجب می‌کنم که این جا خبری نشده همه شهرها مردم می‌ریزند توی خیابان‌ها فریاد «مرگ بر شاه» سر می‌دهند و راهپیمایی می‌کنند و به وضع موجود اعتراض دارند، چگونه این جا هیچ خبری نیست؟

هممه‌ای در بین بچه‌ها به وجود می‌آید، تعجب می‌کنند که آغا از این حرف‌ها می‌زند و از طرفی معلم هم تعجب می‌کند که در این شهر هنوز از انقلاب خبری نشده... پرسید مگر اطلاعیه‌های «آیت ... خمینی» این جا پخش نشده؟

یکی از بچه‌ها با ترس می‌گوید: نه آقا این جا هیچ اطلاعیه‌ای پخش نشده... یکی دیگر از ته کلاس می‌گوید: چرا آقا یکی دو تا دست بعضی‌ها دیده شده، ولی کسی جرأت نمی‌کنه... آخه پاسگاه و مأموران پاسگاه پدر آدم را درمی‌آرن، مگر کسی جرأت حرف زدن داره، تازه اگر کسسی هم حرفی بزنه فوری پاسگاه خبر می‌شه و....



معاون مدرسه با انگشت به درب کلاس می‌زنه و می‌گوید: «آقا تشریف نمی‌آورید دفتر استراحت کنید؟» و زنگ اول تمام می‌شود. عجب شروعی بود... شروع کلاس با درسی از انقلاب بود و برای بچه‌ها اگر چه کم و بیش اطلاعاتی از دیگر معلمین‌شان در لفافه گرفته بودند، اما این بار فرق داشت مطالب خیلی اشکار و باز در کلاس عنوان می‌شد، بچه‌ها تعجب می‌کردند که این آقا معلم چه قدر نترس است و یا شاید پاسگاه و مأموران پاسگاه را نمی‌شناسد...

بازداشت رضا

ساعت آخر کلاس هنوز به آخر نرسیده بود و زنگ مدرسه به صدا درنیامده، که ماشین پاسگاه با ۲ مأمور جلو مدرسه حاضر شد و یکی از مأمورین آمد داخل مدرسه و آقا معلم را صدا کرد و با خود به پاسگاه برد. در پاسگاه چه گذشت نمی‌دانم، بعدها که از او سؤال کردیم به شوخی می‌گفت: «هیچی چون غریب بودم و جایی را نداشتم و تازه آمده بودم توی این شهر مأموران لطف کردند و من را به پاسگاه بردند و از من پذیرایی کردند و کمی هم نصیحت که دیگر از این بلبل زبونی‌ها نکنم...» ولی مطلب غیر از اینها بود به او توهین شده بود آن هم بسیار بد و بعد از حدود ۲-۳ ساعت بازداشت در ژاندارمری و شکنجه‌های روحی او را تهدید کرده بودند که اگر یک بار دیگر بچه‌ها را و یا هر کس دیگری را تحریک کند و بخواهد نظم و آرامش این جا را به هم بریزد ابروهایش را می‌تراشند و سرش را هم ماشین می‌کنند و دور شهر می‌چرخانند و ...



خیلی سریع بازداشت (رضا) بین همکاران فرهنگی پیچید... آخر هنوز انقلاب در این شهر مثل شهرهای دیگر نفوذ نکرده بود، شاید به خاطر سه قدرت حاکم در این شهر و بر این مردم و تحت تأثیر بودن آن‌ها به این سه قدرت یعنی زر و زور و تزویر و از طرفی روحانی عالم و آگاه به مسائل سیاسی روز هم که در طول سال در این شهر ساکن باشد و به ارشاد مردم پردازد وجود نداشت، فقط در ماه‌هایی از سال مانند ماه محرم و ماه مبارک رمضان و بعضی روزها و مراسم خاص که روحانیون اعزامی و یا به دعوت مردم جلساتی داشتند... به هر حال این جا بود که مسئولیت فرهنگیان و معلمین بیشتر احساس می‌شد و روی همین اصل بود که با کمک دیگر دوستان و برادران و خواهران فرهنگی یک سری برنامه‌هایی را داشتیم که بیشتر جنبه آگاهی بخشی و اطلاع رسانی داشت از جمله: پخش اعلامیه و شعارنویسی و جلسات مذهبی و دعوت از روحانیون مرکز استان جهت سخنرانی و...

آن روز خبر بازداشت (رضا) خیلی سریع پخش شد و یکی از دانش‌آموزان به منزل آمد و مرا مطلع ساخت فوری سراغ (رضا) رفتم. وقتی وارد منزل او شدم درب اطاق او باز بود، دیدم رختخوابی باز نشده وسط اتاق روی یک موکت و (رضا) روی آن نشسته و با دست راستش پیشانی خود را گرفته و گویی به مسأله مهمی فکر می‌کرد. هنوز وسایلش را باز نکرده بود. او را نمی‌شناختم، او هم مرا نمی‌شناخت؛ اما وقتی که سر صحبت را باز کردم و خودم را به او معرفی کردم گویی سال‌هاست که با



هم آشنا بودیم و خیلی سریع ارتباط برقرار کردیم. رضا از رفتن خود به ژاندارمری با من درد دل کرد و من نیز او را دلداری دادم: «چیزی نیست یک مقدار باید آهسته تر حرکت کنی و حرکات جمعی را تشدید کنیم. حرکات فردی شاید اینجا هنوز خیلی موفق نباشد و از طرفی چون تو غریب بودی این ناکسان هم خواستند قیافه بگیرند... اما نمی‌دانند رضای ما از مردان مردی است که واهمه‌ای از این برخوردها ندارد، گذشته از آن شما یکی از فرهنگیان این شهر هستید، جامعه فرهنگی این شهر شما را تنها نمی‌گذارد، شاید این طلیعه خوب و با خیر و برکتی برای به حرکت درآوردن شهر در جهت روند پیشرفت آگاهی مردم و پیشبرد اهداف انقلاب باشد» این گونه هم شد.

از فردای آن روز از هر گوشه و هر مدرسه‌ای زمزمه‌ی اعتراض مردم و فرهنگیان به بازداشت (رضا) در همه شهر پیچید و خیلی زود در جامعه فرهنگی به عنوان یک معلم انقلابی شناخته شد و از احترام خاصی برخوردار گردید... هرچند او جوان بسیار ساده و متواضع و افتاده‌ای بود. البته شناخت اولیه‌ی (رضا) از جامعه و مردم به ویژه، فعالیت‌های سیاسی و مذهبی شهر، بسیار کم بود چون تازه وارد این شهر شده بود و با آن روحیه انقلابی که داشت می‌خواست بسیاری از فعالیت‌هایی که در شهرهای بزرگ از جمله مشهد، تهران و اصفهان و کرمان انجام می‌شد در این جا هم عیناً پیاده کند و از طرفی از فعالیت‌های بسیار خوبی هم که توسط فرهنگیان به ویژه همکاران بومی انجام شده بود اطلاع چندانی



نداشت و بجه‌های مذهبی به وظایف خود آنطور که لازم بود عمل می‌کردند و زمینه بسیار خوبی برای حرکت جمعی آماده شده بود که مواجه با این حرکت رضا شد.

دیری نپایید که این جریان در تمام مدارس و فرهنگیان منتشر شد و شروع اعتصابات و تحصن‌های فرهنگی به بهانه توهین به یک فرهنگی آغاز شد.

ابتدا معلمین با همت و با غیرت در آموزش و پرورش جمع شده و اعتراض خود را به مأموران بی‌فرهنگ و خودفروخته رژیم منحوس پهلوی اعلام نمودند، هرچند که این کار در آن زمان در شهری کوچک مثل راین بسیار جرأت و از خودگذشتگی می‌خواست اما با اتکاء به خداوند و پیام‌های پی‌درپی حضرت امام (ره) و پشتیبانی‌های مردم، تجمع‌ها و اعتصابات اداری مردمی و بازاری همپای فعالیت‌های فرهنگیان جو و فضای انقلابی و معنوی شهر را به سرعت دگرگون کرد. این فضا باعث شد که روحانیون و طلبه‌های جوان بومی و سخنوران و فرهنگیان که مقیم شهرهای دیگری از جمله کرمان و قم بودند برای پیشبرد اهداف انقلاب به شهرشان و به مردم نجیب و همشهری‌هایشان پیوندند و هر روز جمعیتی راهی یکی از مناطق و روستاهای اطراف روانه می‌شد.

راهپیمایی‌های ضد رژیم در راستای حرکت‌های انقلاب یکی پس از دیگری انجام و سخنرانی‌های روحانیون و جامعه فرهنگی این شهر مردم را بیش از پیش در جهت پیشبرد اهداف انقلاب و آگاهی بخشی آنان



سرعت بخشید و روند پیشرفت به روستاها نیز کشیده شد و تظاهرات و راهپیمایی‌ها در روستاها نیز انجام می‌شد و نقش (رضا) در فعالیت‌های انقلابی در این برهه از زمان در این شهر نقش به‌سزایی داشت و حضور مردم در راهپیمایی‌ها و فعالیت فرهنگیان و دانش‌آموزان (رضا) را بیش از حد تصور خوشحال می‌کرد و او شب و روز از پای نمی‌نشست که مسئولین ادارات از جمله بخشدار شهر که یک فرد زرتشتی بود با حضور خود در سالن اجتماعات شهرداری که محل سخنرانی‌ها در آنجا بود همبستگی خود را با مردم اعلام می‌کردند تقریباً شهر به جز تعدادی از نیروهای نظامی یکپارچه متحد و در جهت انقلاب فریاد مرگ بر شاه و درود بر خمینی و سلام بر شهیدان سر می‌دادند و آهنگ نه شرقی نه غربی جمهوری اسلامی فضای شهر را عطر آگین کرده بود.

روز ۲۱ بهمن بعد از یک راهپیمایی نسبتاً طولانی مردم در مسجد شیرخدا جمع شدند و سخنران به ایراد سخن پرداخت و در پایان، مردم با فریادی کوبنده شعارهایی را سر دادند و از کشتار فرزندان وطن در نیروی هوایی تهران سخت برآشفتنند و علی‌رغم نبودن امکانات ارتباط جمعی این شهر با مراکز خبری، خبرها نسبتاً خوب در بین مردم پخش می‌شد و فریاد حق خواهی یک ملت از حلقوم جوانان در آسمان این شهر نیز طنین انداز شد (همافر و دانشجو به خاک و خون غلطیندند) امروز هزاران مادر داغ جوانان دیدند «هوایی قهرمان بر تو درود بر تو سلام» و بسیاری از شعارهای دیگر. نماز جماعت را که برگزار کردیم بسیار خسته و کوفته



راهی منزل شدیم بعد از کمی استراحت رادیو را روشن کردم که اخبار را گوش کنم که نوای همیشگی نبود این صدا آشنا بود صدای رادیو صدای انقلاب بود برای اولین بار آهنگ‌های انقلابی و اطلاعیه‌های انقلاب از رادیو پخش می‌شد. برای اولین بار صدای شهید محلاتی اینگونه بیان شد «این صدای انقلاب اسلامی ایران است این صدای انقلاب اسلامی ایران است و...» سرود (ایران ایران رگبار مسلسل‌ها) همراه با صدای مسلسل و تفنگ از رادیو پخش می‌شد شور و شغف و شادی با اشک‌های پی در پی در هم آمیخته بود از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختیم به هوا می‌پریدیم همدیگر را بغل می‌کردیم و به هم تبریک می‌گفتیم و باز اشک بود و خنده و شادی و اشک شوق... ولوم رادیو را تا آخر باز کردیم... تا همه بفهمند کجایید ای عاشقان خمینی که سینه را سپر گلوله‌های دژخیم نمودید.... «کجایید ای شهیدان خدایی بلاجویان دشت کربلایی» خون‌های پاکتان به ثمر نشسته.

رادیو بی‌بی‌سی خائن وابسته به دولت استعارگر انگلیس هنوز حاضر به اعلام پیروزی انقلاب نبود و در اولین خبر خود اینگونه اعلام نمود: «به قرار اطلاع ظاهراً تعدادی از هواداران خمینی بعضی از مراکز قدرت را در دست گرفته‌اند».

این در حالی بود که حضرت امام خمینی (ره) روز ۲۲ بهمن را به عنوان روز پیروزی انقلاب اعلام نموده بودند، مردم آماده برگزاری جشن



پیروزی انقلاب بودند هر چند که لحظه لحظه ساعات این روز جشنی بود و اشک شوق مردم و خوشحالی زایدالوصف آنان.

با (رضا) و تعدادی از دوستان که با هم بودیم از منزل بیرون آمدیم و وارد خیابان شدیم، خستگی را فراموش کرده بودیم، مردم را دیدیم که سوار بر خودروهای خود بوق زنان و با چراغ‌های روشن در خیابان، فریاد پیروزی سر داده بودند و آنان که پیاده بودند پایکوبان بر آسفالت‌های خیابان هم نوای دیگر مردم ایران سرود پیروزی سر می‌دادند و اشک شوق بارانی بود بر آسفالت‌های داغ خیابان‌ها، دیگر (رضا) در این شهر غریب نبود او در دل همه مردم این شهر جای گرفته بود و... و اما دوباره برگردیم به زندگی و رفتار و عملکرد او در میان مردم و دانش‌آموزان و فرهنگیان که او را چگونه عزیز کرده بود.

زندگی صحنه یکتای هنرمندی ماست

هرکسی نغمه خود خواند و از صحنه رود

صحنه پیوسته به جاست

خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد

سهراب سپهری

برخی از خصوصیات اخلاقی شهید

علیرضا چکشیان، معلمی بسیار خوش اخلاق، خوش برخورد و شخصیتی کم نظیر بود در جمع دوستان بسیار شوخ و بذله گو و با برخورد‌های گرم و صمیمی در میان همکاران فرهنگی نفوذی خاص و



محبوبیتی بالا پیدا کرد. شاید کمتر معلمی باشد که آن اُبَهِتِ معلمی خود را در مقابل دانش آموز، کنار بگذارد و در زمین بازی و یا در صحنه‌های نمایش و تئاتر و یا کارهایی که در مدرسه به عنوان برنامه‌های فوق برنامه اجرا می‌کرد مثل خود بچه‌ها شود و با آنها بگو و بخند داشته باشد.

این گونه رفتارها باعث شده بود تا در جمع دانش‌آموزان محبوبیت خاصی پیدا کند و حرف او برای بچه‌ها حکم سند پیدا کند. این رفتارها از معلمین ورزش و یا پرورشی شاید یک امر عادی باشد (که باید قدر این محبوبیت را بیش از پیش بدانند) ولی برای یک دبیر فنی این گونه نیست ولی (رضا) هنگام ورزش، معلم ورزش بود، هنگام فوق برنامه مربی پرورشی و در وقت بیکاری دوست بچه‌ها و هنگام تدریس هم بسیار جدی. بچه‌ها هم خیلی خوب درس «رضا» را می‌خواندند آن هم با عشق و علاقه...

شاید یکی از نادرترین و منحصر به فردترین دوستانم بود با توجه به مسئولیت‌های مختلف و سنگینی که داشتم همیشه او را در کنار خود حس می‌کردم و زمانی که او در کنارم بود احساس توانمندی و سبکی خاصی پیدا می‌کردم و هیچ‌گاه نشد کاری را هرچند مشکل به او محول کنم و او حتی مکث کند. همیشه بازوی من در انجام امور بود و بسیاری اوقات تا پاسی از شب در بسیاری از امور کمکم می‌کرد، خستگی برای او معنی و مفهومی نداشت. می‌گفت: ما به نظام و مردم و انقلاب مدیونیم، این برهه



از زمان برای ما نعمتی است که باید با جان و دل پذیرا باشیم و اطاعت کنیم. پس در این راستا خستگی معنی ندارد...

کمک به دیگران

گاهی اوقات افراد به دلیل کم‌تجربگی در خصوص دیگران نظراتی می‌دهند که نه تنها با واقعیت برابری ندارد بلکه طرف مقابل را هم تحقیر می‌کند به عنوان مثال به خاطره‌ای از فردی مسئول درباره رضای قصه‌ما می‌پردازیم.

«آن روز با یکی از مسئولین شهر درباره مسئولیتی که قرار بود به رضا محول کنیم صحبت می‌کردیم ایشان خیلی راحت و بطور قاطع درجه منزلت و شأن و شخصیت رضا را مناسب این مسئولیت ندانستند و من به دفاع از رضا مطالبی را گفتم که ایشان مجدداً رد کرد و به یک موضوع و خاطره‌ای که خود دیده بود استناد کرد بدین مضمون بود:

روزی در فرودگاه کرمان منتظر کسی بودم که قرار بود از مشهد با هواپیما به کرمان بیاید وقتی مسافران از هواپیما پیاده می‌شوند ناگهان نظرم آقای چکشیان را جلب کرد که از دور ایشان را با یک خانم بدحجاب و بدون چادر دیدم که با هم از پلکان هواپیما پایین آمدند و به سمت سالن انتظار آمدند و من برای اینکه با هم برخوردی نداشته باشیم از سالن خارج شدم. بله این دوست شما که دم از اسلام و انقلاب و ارزش‌های ناب اسلامی می‌زند این خانم حالا یا خواهرش و یا مادرش و یا... نمی‌دانم



یکی از بستگان نزدیکش است حال به نظر شما ایشان می‌تواند مدافع ارزشهای اسلامی باشد؟!

به ایشان گفتم تا تحقیق نکنم پاسخی نمی‌دهم و زمانی که با رضا موضوع را در میان گذاشتم خیلی تعجب کردم البته ایشان با خونسردی و لبخندی ملیح داستان را اینگونه تعریف کرد: قرار بود با اتوبوس از مشهد پیام کرمان و بعد به راین . طوری که از کلاس و درسم عقب نیافتم. اما متأسفانه بلیط اتوبوس پیدا نشد و مجبور شدم علی‌رغم میل باطنی‌ام و وضع بد مالی که داشتم با هواپیما عازم کرمان شوم. در این سفر با یک پیرزن زرتشتی که بار نسبتاً سنگینی هم داشت هم سفر شدیم و من به حکم انسانیت وظیفه خود دانستم که یکی از ساک‌هایش را از هواپیما تا سالن انتظار که فرزندانش منتظر بودند بیاورم. و وقتی در سالن انتظار ساکش را تحویل دادم ایشان و فرزندانش خیلی از من تشکر کردند و خیلی اصرار کردند که در عوض این محبت مرا با خودروی خودشان سوار و به شهر و منزل برسانند که من تشکر کردم و از آنها جدا شدم و با تاکسی عازم شهر شدم این بود آشنایی من با اون خانم. اینجا بود که معنی ترور شخصیت را فهمیدم . هرچند که این برادر مسئول قصد بدی نداشت اما اگر من تحقیق نکرده بودم تصورم نسبت به رضا شاید چیز دیگری بود.

عشق به مردم و دانش آموزان

یکی از ویژگی‌های بارز این عزیز، عشق ورزیدن به بچه‌ها و به مردم بود، او همه را دوست می‌داشت. حتی جوان‌های اوباشی که همیشه در



خیابان‌ها و کوچه‌ها پرسه می‌زدند و مزاحمت‌هایی هم برای مردم ایجاد می‌کردند، او معتقد بود که اگر جوان منحرفی را دیدی، به او خرده مگیر، به خودت و به همکارانت نگاه کن، که در کار و تربیت دیروز چه گونه عمل کرده‌اید که رفتار این جوان منحرف، ثمره عملکرد دیروز ما می‌باشد. یقیناً اگر در تعلیم و تربیت او کوتاهی نمی‌شد امروز این گونه نبود، مدرسه برای چه ساخته شده؟... همه که پدران و مادران با فرهنگ و تحصیل کرده‌ای ندارند، بعضی‌ها از این نعمت محروم هستند و یا سواد درست و حسابی ندارند، ما معلمین هم اگر کوتاهی کنیم ثمره کوتاهی ما هم این است که می‌بینیم.

خاطره با شاگرد راننده اتوبوس

آن روزها وسایل حمل و نقل مسافر کم بود و تنها دو سه تا اتوبوس و مینی‌بوس بود که حمل مسافر بین کرمان و راین را انجام می‌دادند، یکی از این اتوبوس‌ها شاگرد راننده‌ای داشت که خیلی بی‌تربیت بود و لات و لابلالی بود و معمولاً مسافران هنگام سفر باید به او انعام می‌دادند تا بی‌درد سفر خود را انجام دهند و خلاصه برای مسافران چهره خوبی نداشت. (رضا) که قد رشید و هیکل درشت و ورزیده‌ای داشت، یکی دو بار حرکات زشت او را گوشزد کرده بود ولی اثر نکرد، تا اینکه در پیاده‌روی خیابان با او برخورد کرد و قدرت بدنی خود را به او نشان داد و به او فهماند که از این به بعد اگر ببینم توی اتوبوس چپ نگاه کردی یا به مسافری زور گفתי بالای باربند اتوبوس طناب پیچت می‌کنم تا حواست



جمع باشد و بعد از این قدرت نمایی، او را نصیحت کرد و روی او را بوسید و با او رابطه عاطفی و صمیمی برقرار کرد و این برخورد و برخوردهای بعدی او باعث شد که همین شاگرد راننده تغییرات کلی در رفتارش ایجاد شود و کمتر دیده شد خطایی از او سرزند و مسافران هم برای (رضا) دعا می کردند که باعث حسن خلق شاگرد راننده شده بود. تا این که رضا عازم جبهه شد، وقت خداحافظی با همین شاگرد راننده در کمال تواضع و افتادگی برخورد کرد، او را بوسید و طلب بخشش کرد. رفتار (رضا) با او بسیار مؤثر افتاده بود و به طور کلی تغییر کرده بود و به قول عوام و راننده‌ها «مشتی» و لوطی صفت شده بود.

ارتباط او با دانش آموزان هم بسیار منطقی و صمیمی بود... او کلاس درس را با برنامه و با طرح درس از قبل تعیین شده آغاز می کرد. شروع درس با نام (خدا) بود و دو سه دقیقه به بیان مسائل اخلاقی می پرداخت و آن گاه درس را شروع می کرد، دقیقه‌ای از وقت کلاس را به بطالت نمی گذراند و به سئوالات بچه‌ها با صمیمت پاسخ می داد. معمولاً بچه‌ها را با نام کوچک آنها صدا می زد، به مشکلات خصوصی آنها هم در خارج از کلاس درس رسیدگی می کرد و کار مربی پرورشی را هم به نحوی انجام می داد، به خصوص بچه‌هایی که از روستا برای تحصیل به شهر آمده بودند بیشتر اهمیت می داد، چون این قبیل بچه‌ها پدر و مادر را در کنار خود نداشتند، اما کلام او بیش از نصایح پدر و مادر روی آنها اثر داشت. بچه‌ها به ویژه بچه‌های روستایی درس‌هایشان را خوب می خواندند و سطح



آموزش آن‌ها نسبتاً بالاتر و در مقایسه با دیگران بهتر بودند ... و این نتیجه او را راضی و خوشحال می‌کرد.

انتخاب همسر

حدود یک سال از اقامتش در این شهر بیشتر نگذشته بود که با بچه‌های مذهبی و فرهنگی که بیشتر در وادی انقلاب بودند و در این فضا تنفس می‌کردند بسیار صمیمی و آشنا شد و گویی سال‌ها با هم ارتباط و دوستی داشتند و سرانجام با کمک و سفارش همین دوستان تصمیم به ازدواج گرفت. ازدواجی میمون و مبارک با فردی از خانواده‌ای مذهبی و فرهنگی، او که با تفکری اسلامی و انقلابی دنبال همسری می‌گشت که هم چون خودش سادگی و بی‌آلایشی در زندگیش نقش هویدایی داشته باشد، در مسیر زندگی یار و یاورش باشد، کسی باشد که زندگی را از دریچه هوا و هوس نبیند، خود را برای دیگران ببیند و نه دیگران را برای خود، آخرت خود را به قیمت ناچیز دنیایی نفروشد، «رساله‌ای» باشد و رساله را بشناسد، تقلید از عالم دینی را مبنای عمل شرعی خود قرار دهد، خلق و خوی محمدی (ص) و فاطمی داشته باشد، زینب‌وار و فاطمه‌گونه بیاندیشد و عمل کند و زندگی را از این دریچه نگاه کند و خود را در این دنیا «مسافر» بداند و تلاش برای جمع‌آوری توشه، برای سفر کوتاه زندگی، تا رسیدن به منزلگاه اصلی و آخرت را حسن بداند... زیبایی سیرت را بر زیبایی صورت ترجیح دهد، حجب و حیای فاطمه (س) را الگو قرار دهد و در کنار همسرش قدرتمندانه در



مسیر حق گام بردارد و... آری دنبال همسری این گونه بود نه این که یک شبه عاشق شود و بدون تأمل و تعقل و نادیده گرفتن ارزش‌های والای مکتبی؛ خود را به هوا و هوسش بفرودد که متأسفانه بعضی از جوان‌های ما این گونه‌اند و این چنین ازدواج‌ها ثمره‌ای جز بدبختی و نکبت در زندگی آنان چیزی به همراه ندارد و نمونه‌اش در راهروهای دادگاه‌های خانواده پر است از این گونه زوج‌های ناموفق که در انتظار طلاق گام‌های لرزان خود را برمی‌دارند و ناامیدانه به فردایی تاریک قدم می‌گذارند.

سرانجام (رضا) با تعقل و تفکر در این وادی قدم گذاشت تا سنت پیامبر (ص) را به جای آورد، تا دین خود را تکمیل کند و کانون گرم سراسر محبتی را با عشقی هدفمند که در تخیلاتش ایجاد کرده بود بسازد. یکی از این روزها مادر و تعدادی از بستگانش آمدند و خیلی ساده و با صفا برایش خواستگاری کردند و الحق همسری که انتخاب کرده بود دارای همان شرایطی بود که او می‌خواست «آفاق روحی میرحسینی» «دختری از خانواده‌ای معتقد، مذهبی و فرهنگی که در میان فرهنگیان تقوا و ایمانش، اخلاق و رفتارش، حجابش، شخصیت والای فرهنگی‌اش و ... زباززد خاص و عام بود. مراسم ازدواجش خیلی ساده و بدون هیچ تجمل و زرق و برق دنیایی برگزار گردید. همسرش هم معلم بود و نه یک معلم معمولی، بلکه با تمام وجودش عشق به معلمی و آموزش داشت.

مدیر دبستان بود. مدیری که به جای حرف زدن بیشتر عمل می‌کرد و با اعتقاد کامل و قلبی مملو از عشق و محبت به شاگردان و همکارانش، او



این شغل را نه به عنوان کار و حرفه انتخاب کرده بود! نه، هرگز این گونه نبود.

بلکه با اهداف بلند و نگاه ژرف اندیش به نقشی که در جامعه می‌تواند ایفا کند معلمی را انتخاب کرده بود، این دو زوج خوشبخت زندگی شیرین خود را که سرچشمه‌اش عشق به علی (ع) و فاطمه (س) بود آغاز کردند و ثمره این ازدواج میمون نوزاد دختری بود که به یاد قافله‌سالار کربلا نامش را زینب گذاشت که تا آخر عمر یادش در زندگی‌اش حضور داشت.

از وقتی که خداوند، شیرینی زندگی‌شان را با وجود «زینب» شیرین‌تر کرده بود، شکرشان به درگاه ایزد منان معنی بیشتری پیدا کرده بود و این میوه زندگی را از الطاف الهی می‌دانستند.

مرگ همسر

هر که در این بزم مقرب تراست جام بلا بیشترش می‌دهیم
 تابستان سال ۶۰ با همه طراوت و زیبایی‌هایش در پیش بود، قرار بود کلاس ضمن خدمتی برای بعضی از معلمین در کرمان تشکیل شود تا معلمین سطح آموزه‌های دینی و عقیدتی خود را برای تدریس بهتر و علمی‌تر، بالا ببرند. این دوره حدود یک ماه به طور شبانه‌روزی طول کشید رضا در این کلاس‌ها شرکت کرده بود. هرچند که رشته‌اش نبود ولی برای بالا بردن اطلاعات علمی دینی خود شرکت کرده بود تا در



کلاس درس با تسلط بیشتری آموزش دهد. اما همسرش به خاطر زینب کوچولویشان موفق به شرکت در این کلاس‌ها نشد.

روزی زینب کوچولو با مادرش روانه کرمان شدند تا دیداری با پدر داشته باشند. دست تقدیر خداوند این گونه رقم خورد که در یک تصادف وحشتناک در جاده کرمان - ماهان اتوبوس حامل مسافران رایینی با یک کامیون باری، این مادر و دختر به همراه حدود ۴۰ نفر از مسافرانش دیدار حق را لیک گویند و دفتر زندگی کوتاه خود را ببندند و (رضا) را در یک آزمون الهی بزرگ قرار دهند تا صبر را تجربه کند و انالله و انا الیه راجعون را معنی کند...

تحمل مرگ همسرش آفاق و دختر نازش زینب برای او بسیار سخت بود. بسیاری از شب‌ها که با هم بودیم این فراق را کاملاً حس می‌کردم. دیگر از آن خنده‌ها و شوخی‌ها کمتر در او دیده می‌شد اما با همه‌ی بزرگی این غم فقط به یاد خدا بود. با «الا بذکر الله تطمئن القلوب» خود را آرام می‌کرد.

هرچند بر او خرده نمی‌توان گرفت زیرا همدل بزرگ و یار مهربان و فهیمی را از دست داده بود.

در نوشته‌های روی سنگ قبر «آفاق» می‌خواست چکیده‌های قلبش را حک کند. قطعه شعری را به او پیشنهاد دادم. از این شعر خیلی خوشش آمد و همان را هم بر سنگ مزارش حک کرد که دو سه بیتی از آن یادم هست.



خوشا آنان که با عزت ز گیتی بساط خویش برچیدند و رفتند
 خوشا آنان که پا در وادی حق گذاشتند و تلغزیدند و رفتند
 ز کالاهای این آشفته بازار محبت را پسندیدند و رفتند

شهادت شهید چمران مصادف با مرگ همسر و فرزندش:

یکی از ویژگی‌های مهم رفتاری و اخلاقی «رضا» محور قرار دادن دین و قرآن و مکتب و انقلاب در زندگی بود و هر چیزی را با قرآن محک می‌زد و از روش‌های سنتی و سلیقه‌های فردی خود با دیگران شدیداً بر حذر بود. شادی و خوشحالی‌اش در کنار مسائل انقلاب معنی پیدا می‌کرد و هم چنین غم و اندوهش...

از حوادث و اتفاقاتی که در کشور پیش می‌آمد بی‌تفاوت نبود و شدیداً تحت تأثیر قرار می‌گرفت. واقعه‌ی تصادف وحشتناکی که منجر به مرگ و همسر و فرزندش گردید شدیداً او را منقلب کرده بود آن روز، روز عجیبی بود بیش از چهل نفر در این تصادف کشته شده بودند وقتی که جنازه‌ها را به قبرستان می‌آوردند اطرافیان و بازماندگان آنها سخت می‌گریستند و به سختی می‌شد آنها را آرام کرد... از جمله خانواده خانم رضا و خودش.

برای آن‌ها داغ فرزندشان بسیار سخت بود، یکی با صدای بلند می‌گریست، دیگری به سر و صورت خود می‌زد و شیون می‌کرد، با دوستانی که در کنار رضا بودیم در حالی که سعی می‌کردیم او را آرام کنیم با حرف‌های کلیشه‌ای که در این گونه مواقع به بازماندگان می‌گویند



(دنیا محل گذر است، همه رفتنی هستیم و همه باید برویم و دل به این دنیا نبندیم، یکی زودتر، یکی دیرتر و...) ناگان یادم آمد که خبر شهادت مظلومانه‌ی سردار جنگ‌های چریکی کردستان «شهید دکتر مصطفی چمران» را امروز صبح از رادیو شنیدم، هرچند که خبر برایم بسیار تلخ بود اما وقایع امروز باعث شده بود کمی درگیر آنها شوم از این فرصت استفاده کردم در حالی که رضا هم چنان آرام آرام می‌گریست و صدایش گرفته بود وقتی این خبر را به او گفتم به سرعت سرش را برگرداند و گفت: «راست می‌گی؟ کی گفتند؟ چطوری؟» گفتم امروز صبح از رادیو شنیدم و حضرت امام (ره) هم پیام بسیار مهمی درباره این عزیز داده‌اند. با دست محکم به زانویش زد و سر به آسمان بلند کرد و گفت: یا حسین و یک دفعه دو زانو به زمین آمد. گویی مرگ همسر و فرزندش را فراموش کرد. آن چنان این خبر او را تحت تأثیر قرار داد که قدرت ایستادن را از دست داد و همین‌طور که گفتم به زانو به زمین آمد.

آری، برای «رضا» شنیدن خبر شهادت چمران هم چون خبر مرگ پدر، همسر و فرزند بود که او را این‌گونه منقلب کرده بود. شاید بسیاری از مردم شهید چمران را آن‌طور که بود نمی‌شناختند اما رضا این شهید عزیز را خوب می‌شناخت. شهادت این مرد بزرگ از یک طرف و ناراحتی امام عزیزمان (ره) از شهادت این عزیز از سوی دیگر، رضا را منقلب کرد. اخبار بعد از ظهر پیام امام (ره) از رادیو در خصوص ایشان مجدداً پخش شد کمی آرام‌تر شد. آری رضا این‌گونه در مقابل انقلاب و



سربازان انقلاب حساس بود و بزرگ‌ترین غمش غم امام بود و انقلاب که مبدا کوچک‌ترین خدشه‌ای بر عظمت انقلاب وارد شود.

زندگی بعد از مرگ همسر و فرزندش

رضا بعد از مرگ همسر و فرزندش سخت متحول شده بود و بیشتر در تنهایی به سر می‌برد، هرچند که خانواده‌ی همسرش و بستگانش او را تنها نمی‌گذاشتند اما او دیگر مثل همیشه نبود، چندان علاقه‌ای به دنیا و مافیها از خود نشان نمی‌داد. در تفکراتش چیزهایی می‌گذشت که کم‌تر می‌شد فهمید که به چه چیز فکر می‌کند، به هر صورت (رضا) دوباره تنهایی را همچون گذشته انتخاب کرد اما ماندن برایش سخت دشوار بود و زندگی برایش پر از غم و تنهایی، گاهی زینب کوچولویش را به یاد می‌آورد که برایش آرزوها داشت و گاهی همسر مهربانش که سنگ صبورش بود... اما چه می‌شه کرد مشیت پروردگار و خواست الهی چنین رقم خورده بود، انسان خلق شده که مورد آزمایش قرار گیرد تا در کوران این آزمایش‌ها صبوری معنا پیدا کند.



«وَلْيَبْلُوكُمْ بَشْيَءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِّنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ
وَالثَّمَرَاتِ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ» (قطعاً همه شما را با چیزی از ترس، گرسنگی، و
کاهش در مال‌ها و جان‌ها و محصولات، آزمایش می‌کنیم؛ و بشارت ده
به استقامت‌کنندگان!) (آیه ۱۵۵/ بقره)

«همه چیز از اوست ما یک روز به دنیا می‌آییم و یک روز هم از این
دنیا می‌رویم و در این فاصله؛ آمدن و رفتن معنی پیدا می‌کند و نقش‌ها به
جا می‌ماند و خوشا نقشی که به نیکی بماند».

«الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمُ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» (همان کسانی که
چون مصیبتی به ایشان برسد، می‌گویند: «ما از آن خدائیم؛ و به سوی او
باز می‌گردیم) (سوره بقره، آیه ۱۵۶).

رضا تا مدتی با خانواده‌ی همسرش زندگی می‌کرد تا اینکه خانه‌ایی
را که خریده بودند فروخت و سهم خانواده همسرش را پرداخت و مجدداً
دوران مجردی را اختیار کرد. در یک منزل اجاره‌ای زندگی می‌کرد
هرچند که آن خانواده به رضا عادت کرده بودند اگر روزی دیر به خانه
می‌آمد دل نگرانش می‌شدند اما رضا هرگاه نگاه به اطرافش می‌کرد، یاد
همسر و فرزندش را احساس می‌کرد و این برایش سخت بود و ترجیح داد
جدا شود و تنهایی را مجدداً تجربه کند. یقیناً در تنهایی و در خلوت خود
بهتر با خدای خود می‌توانست راز و نیازی داشته باشد و ارتباط خود را
قوی‌تر از گذشته برقرار کند چرا که این مسیر برای او فرصتی بود که نباید
آسان از دست دهد، اما به هر حال می‌بایست در حرکت تکاملی خود



گامی نو و تازه بردارد و گذشته را با همه تلخی‌اش در بایگانی ذهنش قرار دهد. شاید این گونه تصور می‌رفت که او برگردد به مشهد و در کنار مادرش و پدر معلول و خواهر و برادرش زندگی کند، اما آن قدر با مردم خون گرم این شهر صمیمی شده بود که گویی سال‌هاست که این پیوند در قلب‌های او و همکاران فرهنگی و غیرفهرنگی‌اش گرده خورده و در همین ارتباطات بود که با خانواده‌ای روحانی که از سادات مشهور منطقه بود بیشتر ارتباط برقرار کرده بود و دین‌مداری، دین‌باوری، پابندی به اصول و ارزش‌ها و بسیاری از صفات انسانی و اسلامی بین او و این خانواده اشتراک قلبی ایجاد کرده بود و این امر باعث شد تا با این خانواده که در جامعه و بین مردم از احترام خاصی برخوردار بودند وصلت کند و مجدداً همسر اختیار کند و زندگی مشترک خود را آغازی دوباره داشته باشد. چیزی نگذشت که این ازدواج صورت گرفت و در یک مراسم بسیار معنوی و ساده برگی دوباره از زندگی‌اش ورق خورد.

پای نهادن در جبهه‌های نبرد

رضا مانند هر مسلمان معتقدی نمی‌توانست وقتی که انقلابش و سرزمینش مورد هجوم دشمن قرار گرفته است بی‌تفاوت باشد. به همین خاطر موقتاً سنگر مدرسه را رها کرد برای اولین بار در تاریخ ۱۳۶۲/۲/۱۷ در عملیات پیروزمند خیبر حضور یافت. در مدتی که در منطقه در صف رزمندگان قرار گرفته بود مردانه می‌جنگید با قدرشید و قدرت بدنی بالایی که داشت در بین بچه‌های گردان متمایز بود بذله‌گویی و شوخ



طبعی خاصی داشت. مجدداً در جمع رزمندگان گرمی بخش فضای جبهه‌ها شده بود. در کنار اخلاق گرمش رزمش هم گرم بود. شب‌های عملیات تانک‌های دشمن را آنچنان نشانه می‌رفت که مبادا گلوله‌های آرپی جی بی‌هدف حرام شود. برای مهمات جبهه ارزش خاصی قائل بود و اعتقاد داشت هر گلوله و فشنگی که در اختیار ماست از تلاش‌ها و زحمات افراد زیادی تهیه شده است پس باید بی‌هدف رها نشود. از همه‌ی امکانات جبهه به درستی و به جا و در حد ضرورت استفاده می‌کرد و اسراف نکردن را بسیار سفارش می‌کرد. حالا رضا، مرد جنگ و جبهه شده بود. آزمونی دیگر را تجربه می‌کرد. آزمونی که برای همه به آزمایش گذاشته شده بود. حق با همه‌ی حقانیتش در اوج مظلومیت یک طرف و باطل با همه‌ی پلیدی و پستی‌اش یک طرف دیگر قهرمانانی که باید در تاریخ ماندگار شوند، انتخاب می‌شدند.

رضا بعضی وقت‌ها در جبهه بود و بعضی وقت‌ها کلاس و مدرسه. اگر در مدرسه بود با بچه‌ها بود و اگر در جبهه بود باز با بچه‌ها بود. تفاوتی که داشت این بود که در جبهه معلم و شاگرد، اسلحه به دست پشت یک خاکریز و در مقابل یک دشمن با یک هدف، یک چیز را نشانه می‌رفتند و همه با یک هدف جهاد می‌کردند آن هم جهاد در راه خدا. «چه بکشند و چه کشته شوند پیروزند». امام خمینی (ره) و جزء مجاهدان راه خدا محسوب می‌شوند. و چه شیرین است این جهاد... جبهه مانند شهرها، آدم‌ها را در جناح‌های سیاسی قرار نمی‌داد، جبهه بین پولدارها و بی‌پول‌ها



فرقی نمی‌گذاشت، جبهه بالا شهری و پایین شهری‌ها را از هم جدا نمی‌کرد، جبهه غریبه و خودی نمی‌شناسد. در جبهه لفظ من و تو گم می‌شد و به جای آن «ما» معنی پیدا می‌کرد.

در جبهه زمینی گناه بسیار کم بود و یا اصلاً نبود. جبهه مکان انسان‌سازی بود و دانشگاه عرفان و عمل. جبهه مکان خودباوری و خداباوری بود. جبهه همراه با یارانی راستین و انسان‌هایی از خود گذشته و به خدا پیوسته بود و جبهه دنیای صفا و یک رنگی بود و بس. جبهه محل سرآیدن قصه ایمان و صلابت و جبهه محل پرواز کبوتران عاشق بود. و جبهه در یک کلام قطعه‌ای از بهشت بود. که کلیددارش امام (ره) بود و رضا این معنی را خوب فهمیده بود.

تولد فرزند

دیری نپائید که خداوند زندگی رضا را گرم‌تر نمود و به او فرزندی پسر عطا کرد. از تولدش بسیار خوشحال بود، او را بغل می‌کرد و در میان دستان بزرگ و پنجه‌های ستبرش در میان زمین و آسمان بلند می‌کرد و با او صحبت می‌کرد. این جمله را بارها بر زبان آورده بود که «مسلم! عزیزم، یا تو باید فرزند شهید شوی و یا من پدر شهید شوم و این تنها خواسته‌ی من از خداوند است.» و سرانجام هم این گونه شد و خداوند آرزویش را اینگونه برآورده کرد و مسلم را فرزند شهید قرار داد و امید است که تمام مسلم‌ها و فرزندان برومند شهدای عزیزمان قدر و منزلت خود را بدانند و خداوند به آنان نیرویی دهد که بتوانند حافظ خون پاک پدران خود باشند



و به حق یادگار ارزنده‌ای برای آنان باشند. امروز فرزندان شهدا مسئولیتی بسیار سنگین به عهده دارند آن هم نه زبانی بلکه عملی و رفتاری. مردم و جامعه از آنان آن گونه‌ای انتظار دارند که پدرانشان بودند و زندگی کردند.

رضا آخرین مرتبه‌ای که می‌خواست جبهه برود شب قبل از اعزام برای خداحافظی به منزل ما آمد؛ تا پاسی از شب آن جا بود. گفت و گوهایمان حال و هوای خاصی پیدا کرده بود. گرمی کلامش از همیشه گرم‌تر بود. آن شب آن قدر حضورش و کلامش رنگ و بوی خدایی گرفته بود که راضی به جدایی از هم و خداحافظی نمی‌شدیم. بالاخره وقت رفتن فرا رسید. هم دیگر را به گرمی در آغوش گرفتیم روی ماهش را بوسیدم. مرتب التماس دعا داشت. نه مثل همیشه و یا طبق عرف مؤمنین، بلکه با حالتی خاص التماس دعا داشت. به همسرم که خواهر شهید است احترام خاصی قائل بود و او را «بی‌بی» صدا می‌کرد و در حالی که چهره‌اش نورانیت خاصی پیدا کرده بود از او نیز التماس دعا داشت و بالاخره از ما جدا شد. با هر قدمش که فاصله می‌گرفت، نگاه ما با حسرت او را بدرقه می‌کرد تا در پیچ و خم کوچه پنهان شد. آن شب کاملاً مشخص بود که این خداحافظی‌اش با دفعات قبل فرق دارد، از التماس دعا‌های خاصی که به زبان می‌آورد معلوم بود که به قصد شهادت می‌رود تا به آرزوی خود برسد و همین امر باعث شده بود که ما مرتب جویای حال او در جبهه شویم. نوبت آخری که در جبهه بود دو مرتبه برای ما نامه



فرستاد. در نوشته‌هایش دنیایی از عرفان و معرفت نهفته بود که در انتهای همین کتاب برخی از نامه‌هایش که موجود بوده، آمده است.

حضور رضا و جمعی از دانش‌آموزان او در جبهه

به خاطر رشادت‌ها و قدرت نفوذ معنوی او در بین بچه‌های رزمنده و قدرت فرماندهی او و هدایت جمعی بچه‌های رزمنده به سمت فرماندهی یکی از گروهان‌های گردان منصوب شده بود. بچه‌های این گروهان بیشتر از دانش‌آموزان و فرهنگیان بودند. آموزش‌های لازم را دیده و آماده عملیات بودند تا اینکه در تاریخ ۶۳/۱۲/۱۹ عملیات بدر با رمز «یا فاطمه الزهرا (س)» در منطقه هورالهوریزه و شرق رودخانه دجله آغاز شد. برادر کوچک‌تر رضا یعنی خسرو که پاسدار بود در لشکر امام رضا (ع) در همین منطقه و همین عملیات شرکت داشت. دو برادر دو هم‌رزم یا دو شیرمرد عرصه نبرد علیه دشمن غدار با فاصله چند کیلومتر از یکدیگر بدون اینکه از حال یکدیگر خبری داشته باشند می‌جنگیدند. رضا به خاطر مسئولیتی که داشت احساس مسئولیت سنگینی داشت در کنارش هم یاران و رزمندگانی بودند که تا دیروز در کلاس و مدرسه دانش‌آموز و یا همکار فرهنگی او بودند و امروز هم‌رزم او که در مقابل دشمن صف‌آرایی کرده بودند مسئولیتی که از سوی فرماندهی گردان به او محول شده بود با دقت و با شجاعتی وصف‌ناپذیر انجام می‌داد و این شجاعت باعث شده بود که دیگر رزمندگان تحت امر نیز همچون خود او بجنگند. شاگردانش اطاعت از فرماندهی را به خوبی می‌دانستند و در کنار



مسایل جبهه و جنگ عواطف پاک شاگرد و معلمی در همه وجودشان دیده می‌شد. به راستی اسلام و دستورات اسلامی چگونه از بچه‌های ۱۴ تا ۱۷-۱۸ ساله مردانی فهیم و اندیشمند و عارف و سالک راه حق می‌سازد و عشق به اسلام تا اعماق وجود آنان ریشه می‌دواند. فقط تاریخ می‌تواند این ایثارگری‌ها را در دل خود ثبت و ضبط نماید. براستی این چه انگیزه‌ای بود که باعث می‌شد معلم و دانش‌آموزی که بعضاً هنوز مویی در صورتشان نرویده بود، کلاس و مدرسه و بازی را رها کنند و به خاطر حفظ اسلام و انقلاب، جان بر کف و به عشق شهادت در کنار هم با دشمن بجنگند و در خلوت شبانه خود با راز و نیازهای عرفانی راهی را طی کنند که بسیاری از موسپیدان و نماز شب خوان‌های ما به آن نرسیده‌اند؟! بعضی از شب‌ها دور از سنگرشان قبری می‌کنند و در آن نماز شب می‌خواندند و می‌خوانیدند تا شب اول قبر را تجربه کنند و در پاسخ ملائکه الهی حاضر جواب باشند. آنگاه که مورد سؤال قرار می‌گیرند که رب تو کیست زبانشان بند نیاید. بیابان‌های جنوب و آب‌های هورالهوریزه و جزایر معجون و زمین‌های منطقه دشت عباس و خاکریزهای شلمچه.... هرگز خاطره‌ی جانبازی‌ها، نمازهای عاشقانه و گریه‌های شبانه آنان را در شوق دوست فراموش نخواهد کرد.

گر سوز عشق در دل ما رخنه گر نبود

سلطان عشق را به سوی ما نظر نبود



جان در هوای دیدن دلدار داده‌ام

باید چه عذر خواست متاع دگر نبود

آن سر که در وصال رخ او به باد رفت

گر مانده بود در نظر یار سر نبود

گر مرغ باغ قدس به وصلش رسیده بود

در جمع عاشقان تویی بال و پر نبود

(امام خمینی (ره))

آری رضا و یارانش این گونه بودند که با تمام وجودشان عاشقانه به

سوی معبود پر می‌زدند.

خبر شهادت رضا

روزهای آخر اسفند ۶۳ بود که کارهای اداری به ویژه امور مالی می‌بایست تا قبل از اتمام سال بسته شود به همین دلیل سخت درگیر امور اداری بودم که ناگهان فرمانده سپاه یادش بخیر، برادر عزیزم «آقای پنجعلی زاده» با عجله وارد اداره شد و با چهره‌ای درهم و ناراحت از من خواست که با او بیرون بیایم. با هم به محوطه اداره رفتیم که با ناراحتی خبر شهادت رضا را به من داد دیگر هیچ نفهمیدم. دست و پایم بی‌حس شد و همه چیز در مقابل چشمانم تیره و تار شد. مگر امکان دارد که رضا شهید شود؟! آخر او کوهی بود ستبر. گویی هیچ قدرتی مافوق قدرت بدنی او در تصورم نبود. همیشه تکیه گاه دیگران بود، به ویژه برای من. احساس کردم از حالت عادی خارج شدم که آقای پنجعلی زاده مرا به



داخل ماشین برد، از اداره خارج شدیم. باورم نمی شد. دوباره از او سؤال کردم: «شما مطمئن هستید؟... شاید اشتباهی رخ داده باشد...» حرفم را قطع کرد و گفت: «نه درست است. خداوند به شما صبر دهد. می دانم قبول این مطلب دشوار است ولی خواست خداوند بوده. خوشا به حال او که مرگ را این گونه انتخاب کرد، او کسی نبود که از مرگ هراسی داشته باشد هرچند گوهر گرانمایی را از دست دادید اما برکت شهادت او به مراتب از حیاتش بیشتر خواهد بود. شاید زبان حال او این شعر سنایی باشد که می گوید:

مرگ اگر مرد است گونزد من آی

تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ

من از او عمری ستانم جاودان

او ز من دلقی رباید رنگ رنگ

او مثل شیر جنگیده تا سرانجام خداوند خرقة شهادت بر قامتش پوشاند به شما تبریک و تسلیت می گویم.

چگونگی شهادت رضا در صحنه نبرد

شب نسبتاً تاریکی بود گویی دشمن برای تصاحب این خط دست بردار نبود و سخت فشار آورده و منطقه را گلوله باران می کرد. بچه ها هم جوابش را می دادند و رضا مثل یک فرمانده نظامی کار کشته بچه ها را هدایت می کرد، انگار نه انگار که او یک معلم است. دشمن این قسمت را



سخت زیر آتش گرفته بود. در همین هنگام چندتن از بچه‌ها در اثر ترکش خمپاره به شدت زخمی شدند. آنان را از پشت خاک ریز به عقب کشیدند تا به پشت خط منتقل شوند و جای خالی آنان را پر کرد و با آرپی جی تانک و یک خودروی دشمن را زد. در حال آماده کردن گلوله آرپی جی برای شلیک بعدی بود که خمپاره‌ای پشت سرش فرود آمد و ترکشی از آن خمپاره به سرش اصابت می‌کند و رضا بر زمین غلطید و لحظاتی بعد خیلی آرام مرغ روحش به سوی معبود پرواز کرد تا در کنار ملکوتیان آرام گیرد. لبخند رضایت از شهادتش بر لبانش نقش بست و هرگز محو نشد

برمی‌گردیم به اداره و چگونگی خبر شهادت رضا را دنبال می‌کنیم. سرانجام علی‌رغم باورم شهادت رضا را باید قبول می‌کردم حال من ماندم و جای خالی رضا و خبر دادن به خانواده و دوستان و همکاران و برنامه‌های تشییع. همراهش شهید دیگری به نام شهید عبدلی یکی از دانش آموزانش نیز با او بود. چه زیبا سفر کردند معلم و دانش‌آموز در سفری که انتهایش لقای پروردگار است و بهشت جاودان. سرانجام با چشمانی گریان و وجودی سراسر غم گرفته خبر شهادت رضا را اعلام کردم و خیلی زود این خبر بین همه پخش شد و همه را ماتم زده کرد و کینه‌شان نسبت به دشمن صدها برابر گشت و با روحیه‌ای محکم که حاکی از گرفتن انتقام خون پاکش بود آماده مراسم تشییع پیکرهای پاک و مطهرشان شدند دوستان اداری و امور تربیتی، تدارک مراسم و برنامه‌های



تشیع این دو عزیز را فراهم کردند و صبح روز بعد جنازه‌ها را از کرمان به راین آوردیم. در بین راه آمبولانس حامل جنازه‌های مطهر را نگه داشتیم تا خوب و سیر چهره‌ی زیبای آنان را ببینم. روکش روی صورت رضا را کنار زدم گویی خواب رفته، چه قدر زیبا و خوش چهره! نمی‌دانم خانواده‌اش اگر این چهره را ببینند باور می‌کنند که رضا شهید شده؟! سرخی خون بخشی از گردن و صورت ماهش را گلگون کرده بود. با دستمالی آن را پاک کردم. گرد و غباری که صورتش را کمی کدر کرده بود پاک کردم و موهایش را شانه زدم، چون او می‌خواست به ملاقات معبودش برود. معمولاً انسان که می‌میرد رنگش عوض می‌شود، چهره‌اش زرد و قیافه مرگ می‌گیرد و این حالت در صورت، کاملاً خود را نشان می‌دهد اما هر چه در چهره‌ی رضا نگاه کردم رنگ مرده ندیدم. گوشه‌ی لب زیبایش تبسمی نقش بسته بود. گویی به همه‌ی این دنیا و بالاتر از آن به آنان که به این دنیای فانی دل بسته‌اند می‌خندند. چشمانش هم نیمه‌باز بود و نیم‌نگاهی به من می‌کرد. گویی با من حرف می‌زد: «درست نگاهم کن! بین با چشم بسته نرفتم با چشم باز راهم را انتخاب کردم و رفتنم را تو شاهد باش که این راه، راه حق است، راهی که ائمه‌ی معصوم ما رفتند، راهی که تمام احرار و آزادگان رفتند... آن‌ها رفتند تا اسلام باقی بماند و خون ناقابل من هم در کنار آن همه خون‌های پاکی که ریخته شده ان شاء الله باشد تا درخت تنومند انقلابمان زنده بماند تا سرانجام پرچمش به دست پرچمدار اصلی آن امام زمام (عج) برسد و ثمره‌ی این جان بازی‌ها،



نسل‌های آینده‌ی ما را بیمه کند. حال کار ما تمام شد. «ما رفتیم تا اسلام زنده بماند» و من بعد شاهد اعمال شما هستیم که بعد از ما چه می‌کنید؟!...» آری با چشمان نیمه بازش با من گفت: «تو هم برو به ادارات برس، به میز و پست و مقام تکیه کن! وای به حال تو و امثال تو که اگر این میز و پست و مقام فریبت دهند و نتوانی از این موقعیت در جهت حفظ انقلاب و خدمت به نسل آینده استفاده کنی!... مسئولیت‌ها همه نوعی آزمایشات الهی هستند که خداوند پیش روی شما قرار داده است. می‌تواند شما را با خدمت صادقانه و نیت پاک با تربیت صحیح این نسل به بهشت رهنمون سازد و اگر غیر از این باشد، پا روی خون‌های ما گذاشته‌اید و جهنم را برای خود خریده‌اید...» آری با نیم‌نگاهی که به من داشت حرف‌ها می‌زد و من تا همین جا هم شرمندگی رویش بودم که چگونه می‌توانم او را مطمئن سازم که خائن به خون پاکش نباشم و تمام توانم را در جهت اهداف مقدسش به کار بندم؟

یاران چوبه راه دوست، جان بسپردند

رفتند و مرا ز هجر خویش آزرده‌اند

چون شمع کنون ز دیده خون می‌گیریم

ای کاش مرا هم‌ره خود می‌بردند

روی گلش را بوسیدم، با او خداحافظی کردم و به سمت شهر حرکت کردیم... در شهر غوغایی بود. جمعیت موج می‌زد همه‌ی نگاه‌ها به سمت خیابان ورودی شهر دوخته شده بود و منتظر ورود پیکرهای مطهر رضا و



شاگردش بودند. آمبولانس از میان جمعیت آرام آرام راه خود را باز کرد و وارد محوطه‌ی سپاه شد. تابوت‌ها را پایین گذاشتند و خانواده و دوستان و نزدیکان، با پیکرهای مطهر خداحافظی کردند. در میان این افراد، کودک ۱۲ ماهه‌ی رضا در کنار تابوت پدر با دستان کوچکش لبه‌ی تابوت را گرفته بود که نیافتد گویی آخرین تکیه‌هایش را به بابا که در مقابلش آرام قرار گرفته باید فراموش کند.... از این به بعد باید یاد بگیرد که چگونه بدون بابا زندگی کند، بابا همه‌گونه درس غیرت به او داده بود، درس مردانگی و ایثار و شهادت، درس دین‌داری، درس پایداری و استقامت، درس چگونه زیستن و چگونه مردن و خلاصه درس مسلمان بودن و مسلمان مردن. آری «مسلم» همه‌ی این‌ها را باید از بابای خود بیاموزد و به یاد داشته باشد من بعد او فرزند شهید است. با چشمان تیزبین و کوچکش نگاهی به بابا و نگاهی به جمعیت اطرافش. تعجب می‌کند همه شیون می‌کنند و به سر و صورت خود می‌زنند. مادرش از همه بیشتر صدایش گرفته و آرام آرام گریه می‌کند مواظب چادرش هم هست که نکند خدای ناکرده یک تار مویش را نامحرم ببیند و حجابش که رضا برای آن ارزش و اهمیت زیادی قائل بود حفظ شود. چون او و همه‌ی دوستان شهیدش در وصیت نامه‌هایشان گفته‌اند: «خواهرم سیاهی چادر تو از سرخی خون من رنگین تر است» با همسرش که همه چیز او بود با چشمانی پر از اشک و یا دلی پر از حسرت وداع می‌کند. شیر زن دیگری نیز با رضا حرف می‌زند و روی او را می‌بوسد و می‌گوید: «مادر جان



امیدوارم به وظیفه‌ی مادری‌ام خوب عمل کرده باشم» گفتن و نوشتن این جملات به ظاهر ساده است اما عمل کردن به آن باید از جمله‌ی «یومنون بالغیب» باشی تا بتوانی درک کنی و عمل کنی.... پرچم جمهوری اسلامی روی تابوت کشیده شده و با صلوات و شعارهای افتخارآمیز قرآنی بر روی دستان مردم قدرشناس راین قرار گرفت. آن روز مراسم تشییع جنازه عجیب بود. پیرمردان و پیرزنان می‌گفتند چنین جمعیتی در عمرشان به یاد ندارند... همه آمده بودند مراسم تشییع با فریاد الله اکبر و «حسین حسین شعار ماست شهادت افتخار ماست» آغاز شد.

مردم از زن و مرد و بازاری و اداری، کوچک و بزرگ بخصوص دانش‌آموزان و فرهنگیان با چشمانی اشکبار و چهره‌ای غم گرفته اما با مشت‌هایی گره خورده و فریادهایی توفنده به دنبال پیکرهای مطهر شهدا حرکت می‌کردند و از آن وارستگان به خدا پیوسته تجلیل می‌کردند و در دل به خون پاک آنان قسم یاد می‌کردند که راه و یادشان را زنده نگه خواهند داشت. آری رضا با پیکر مطهرش آن چنان جوش و خروشی در مردم ایجاد کرد که تاکنون سابقه نداشته. مردم با تمام وجودشان فریاد می‌زدند: «چکشیان عزیزم! قسم به خون پاکت راحت ادامه دارد حتی اگر شب و روز بر ما گلوله بارد» «برای دفن شهدا مهدی بیا مهدی بیا» و ... یادم می‌آید که همیشه در مراسم تشییع شهدای عزیز قلبی، رضا در دل جمعیت قرا می‌گرفت و این شعار را سر می‌داد: «این همه قربانیان به خاطر مکتب است» و تشییع کنندگان را با خود همراه می‌کرد. آری مردم فهیم و



قدرشناس (راین) این بار در تشییع پیکرهای مطهر شهدا دیگر فریاد رضا را نداشتند. اما گویی سکوت رضا از هر فریادی رساتر بود و همراه و هم صدای یک ملت، گوش جهانیان را پر کرده بود که: «این همه قربانیان به خاطر مکتب است» اما چرا بعضی‌ها این فریادها را نمی‌شنوند؟!»

سخنرانی در مراسم تشییع جنازه شهید

حجت الاسلام حاج آقای امامی^۱، آن سید بزرگوار که خدایش رحمت کند به شهر مقدس قم مشرف شده بود که به محض شنیدن خبر شهادت این عزیزان برگشت و در مراسم شرکت کرد و تمام برنامه‌های این عزیزان را به خوبی انجام داد. سخنرانی‌های به یادماندنی ایشان در این مراسم فراموش نشدنی است. سخنرانی دو نفر دیگر هم در این مراسم جاودانه ماند و همگان را به یاد زینب (س) انداخت که چگونه پیام عاشورا را به گوش تاریخ رساند و حماسه عاشورای حسینی را جاودانه ساخت و آن سخنرانی مادر دلیر و خواهر قهرمان رضا بود که فرزند و برادری برومند چون رضا را از دست داده‌اند و امروز در مقابل پیکر مطهرش با مردم، قهرمانانه سخن می‌گویند... سخن از پایداری و استقامت برای دین و حفظ ارزش‌های اسلامی و انقلاب و سخن از عاشورای این زمان و یآوری



^۱ - حجت الاسلام امامی آن سید جلیل‌القدر که بعد از پیروزی انقلاب به دعوت جمعی از مردم به راین آمده بود و در محافل و مجالس به روشنگری می‌پرداخت و در مسجد جامع راین نماز می‌گذارد و پایگاه معنوی خوبی ایجاد کرده بود و هر از چندی برای دیدن اقوام و بستگان به قم می‌رفت و مجدداً برمی‌گشت.

حسین (ع) در این دوران بود. گفتنش ساده است اما «دلسوخته داند که دل سوخته چون است».

مادری که ۲۵ سال اجازه نداد که رضا قدم از قدمی بردارد که خشنودی خداوند در آن نباشد و الحق چه خوب رضا تعلیم پذیر بود. خواهری که در کودکی نشستن را روی زانوان ستبر برادر آموخته بود، آری یک طرف پیکر رضا را در مقابلش می بیند و یک طرف هزاران نفر جمعیتی که برای تشییع جنازه‌ی او و شاگردش محمود عبدلی آمده بودند. با قدرتی وصف ناپذیر و بیانی شیوا و رسا از مردم فهیم و قدرشناس (راین) تشکر و قدردانی کردند و آنان را به صبر و پایداری و ادامه‌ی راه رضا و شاگردش شهید عبدلی دعوت کردند و خاطره‌ی عاشورای حسین (ع) را زنده می کرد و عجیب تر آن که دوستان، همکاران او و کسانی که برای رضا می سوختند و می گریستند دل‌داری و تسلی می دادند... آن روز مادر در مقابل جنازه‌ی فرزندش به همه گفت: «که رضای من عزادار نمی خواهد بلکه او رهرو می خواهد» و از همه خواست که راه رضا را ادامه دهند. «تک تک شما فرهنگیان برای من (رضا) هستید و امیدوارم شماها جای خالی او را در سنگرهای تعلیم و تربیت و کلاس درس و مسجد و جبهه و هر کجا که رضا قدم برای رضای خدا برمی داشت پر کنید و به یاد داشته باشید که امثال رضا کم نیستند که برای ظلم ستیزی و برچیدن کاخ‌های ظلم و ستم و برافراشتن پرچم حق و عدالت جهاد کردند و می کنند و..»



آری این مادر و خواهر قهرمان هم چون زینب (س) در تداوم حفظ ارزش‌های حسینی نقش زینب گونه‌ایی را ایفا کردند و اگر نبودند این گونه مادران و خواهران، انقلاب اسلام و حقانیت آن در دنیا گم می‌شد همان گونه که زینب در ماندگاری عاشواری حسینی عمل کرد اگر زینب (س) نبود کربلا و عاشورای حسینی در بطن تاریخ مدفون شده بود.

این معنی در سروده‌ای از قادر طهماسبی چه زیبا بیان شده:

سرنی در نینوا می‌ماند اگر زینب نبود

کربلا در کربلا می‌ماند اگر زینب نبود

چهره سرخ حقیقت بعد از آن طوفان رنگ

پشت ابری از ریا می‌ماند اگر زینب نبود

چشمه‌ی فریاد مظلومیت لب تشنگان

در کویر خسته جا می‌ماند اگر زینب نبود

زخمه زخمی‌ترین فریاد در چنگ سکوت

از فراز نغمه وا می‌ماند اگر زینب نبود

در طلوع داغ اصغر استخوان اشک سرخ

در گلوی چشمه وا می‌ماند اگر زینب نبود

ذوالجناح دادخواهی بی‌سوار و بی‌لگام

در بیابان‌ها راه می‌ماند اگر زینب نبود

در عبور بستر تاریخ سیل انقلاب

پشت کوه فتنه‌ها می‌ماند اگر زینب نبود



حضور مادر هنگام دفن

بعد از مراسم سخنرانی، تشییع پیکرهای مطهر از مسجد جامع شهر به سمت گلزار شهداء و جایگاه ابدی آنان ادامه پیدا کرد و مردم با همان شور و هیجان و با فریادهای کوبنده و شعارهای انقلابی از شهداء تجلیل کردند.

هنگام دفن، صحنه‌ی عجیب‌تری اتفاق افتاد که آن هم در نوع خود به یادماندنی و جاودانه ماند. مادر رضا چادرش را به کمر بست و با قدرت روحی وصف‌ناپذیری در قبر رفت و جنازه‌ی عزیزش را در آغوش گرفت و آرام در قبر نهاد. گویی این رضا همان کودک چند ماهه‌ای است که آرام او را می‌خواست. اما این بار تشک نرمش، زمین سخت بود و اطاق گرمش گور سرد اما به ظاهر برای این شیرزن تفاوت چندانی نداشت. با همان چادر مشکی‌اش در قبر زانو زد و خم شد یک بار دیگر روی عزیزش را بوسید و با او زمزمه‌هایی کرد: «بخواب دل‌بندم! بخواب نازنینم! دیری نخواهد گذشت که من هم پیش تو خواهم آمد. آن جا تو باید مرا شفاعت کنی... خدایا شاهد باش که من فقط برای رضای تو نفس می‌کشم و هر قدمم برای رضای توست. این هدیه را که همه چیز من است از من قبول کن... رضا جان به حضرت زهرا (س) سلام مرا برسان، بگو مادرم در درونش آتشی برپا بود، اما به یاد زینب (س) تو در عاشورا که در مقابل دشمن هم چون کوه ایستادگی کرد و خم به ابرو نیاورد و حسرت حتی یک آه را بر دل دشمن گذاشت و تا به امروز تاریخ کوچک‌ترین ناله‌ای از او کسی نشنیده. من هم امروز داغ حتی یک ناله کوچک را به دل



دشمن می گذارم. اما حالا می فهمم که بر زینب تو (س) در روز عاشورا چه گذشت! اما من کجا و زینب (س) کجا؟... من کجا و صبر و پایداری زینب (س) کجا؟ من کجا و اسارت زینب (س) کجا؟... و سرانجام آخرین وداع خود را با قهرمانش، عزیزش و دلبندهش انجام داد.

جمعیت همه انگشت به دهان و الله اکبر گویان از شهامت این زن در تعجب بودند اما این تعجب ندارد چون این دنیا و تعلقاتش همه کوتاه و فانی است و باقی و جاوید جای دیگر است. سرانجام در حالی که نگاهش را از صورت رضا بر نمی داشت بیرون آمد و آن سید وارسته (حاج آقا امامی) روحانی جلیل القدری که نامش را قبلاً ذکر کردم که بر جنازه مطهرش نماز گزارده بود مراسم خاک سپاری، تلقین ها و... را به جای آورد. رسم است که بند کفن را باز می کنند اما او که کفن نداشت، همان لباس بسیجی اش کفنش بود. چون شهید غسل و کفن ندارد با خون خودش غسل می کند و همان لباسش کفنش می شود. بالاخره دعاها و تلقین ها خوانده شد و سپس خشت ها بر لحد گذاشته شد و سوراخ های بین خشت ها را هم با گل پر کردند... کجایند آنها که در کاخ های سر به فلک کشیده زندگی می کنند و مرگ را به یاد نمی آورند و دائم به دنبال جمع آوری مال دنیا و زرق و برق دنیا، پست، مقام و قدرت هستند و هوس های دنیایی آن قدر چشم و گوش شان را بسته که این روز را در تصوراتشان نمی گنجد... این است که در روایات ما آمده است هرازگاهی به قبرستان بروید و یاد مرگ را همیشه در خود زنده نگه دارید و اگر این



گونه باشد دیگر ظلمی نیست، تجاوزی نیست و اگر بدانیم که هم چون مسافری آمده‌ایم تا توشه‌ای برای منزل آخرت برچینیم و راه سفر را در پیش گیریم، دل به این دنیا نمی‌بندیم. مسافر که ماندگار نیست، مسافر که دل به راه سفر نمی‌بندد، باید باور داشته باشی که:

هر که باشی و ز هر جا گذری آخرین منزل هستی این است

و مولا علی (ع) چه زیبا بیان فرموده: بگذارید و بگذرید ببینید و دل نبندید چشم بیاندازید و دل نیازید که دیر یا زود باید گذاشت و گذشت، دنیا گول زنده، ضرر رساننده و تغییر دهنده، نابود کننده، پایان دهنده و تباه‌گر است. (از خطبه ۱۱۰)

در باقی مانده عمر از ثروتی که برای تو دوام ندارد بهره‌برداری کن، خود را برای سفر آماده گردان، برق پیروزی را بنگر و وسیله کوشش را به حرکت درآور.

با خبر شدن برادر شهید

مراسم خاک‌سپاری شهدا با عزت تمام شد و جمعیت، خانواده‌های شهیدان را تا منزل بدرقه کردند، یادم رفت این مطلب را بگویم: وقتی خبر شهادت رضا رسید ۳ نفر از دوستان به اهواز رفتند تا خسرو برادر رضا را که در لشکر امام رضا (ع) در جبهه بود خبر کنند تا در مراسم برادرش او را با خود بیاورند که با زحمات زیاد موفق شدند او را پیدا کنند، جالب این که خسرو در خطی می‌جنگید که با رضا در منطقه‌ی شرق رودخانه‌ی دجله چندان فاصله‌ای نداشت. اما متأسفانه خبر شهادت برادرش را نشنیده



بود، او در حالی که تمام وجود و لباسش غرق خاک بود: «رضا در نامه‌ای که برای من فرستاده گفته جنازه‌ی مرا در مشهد دفن کنید و شما این مطلب را هرچه سریع‌تر به راین برسانید» ساعت ۲ بعدازظهر بود که این خبر به راین رسید و بالاخره ساعت ۳ بعدازظهر هم به من رسید. «اگر شهید شدم جنازه‌ام را در مشهد مقدس در جوار بارگاه ملکوتی علی ابن موسی الرضا (ع) در کنار سایر شهدا دفن کنید...» وقتی خبر را شنیدم حاج و واج ماندم نمی‌دانستم چه کنم، وصیت نامه شهید باید عمل می‌شد آخر چرا زودتر نگفتید؟ حالا می‌گوئید؟ اما کسی مقصر نبود. دیگه کار از کار گذشته بود. فوری به حاج آقا امامی موضوع را در میان گذاشتم و ایشان سریع با یکی از مراجع در قم تماس گرفتند و نظر دادند که: «چنانچه شب بر جنازه نگذشته باشد، مانعی ندارد می‌توانید نبش قبر کنید و جنازه را به آن جا که شهید وصیت کرده منتقل و دفن نمایید و به وصیت شهید عمل نمایید...» اما چه گونه می‌توان چنین کاری کرد؟ مگر مردم می‌گذارند؟ چاره‌ای نبود باید عمل می‌کردیم بعد از نماز مغرب و عشا صبر کردیم تا هوا تاریک شود و با چند نفر از دوستان و خانواده با فانوس به قبرستان رفتیم و طبق دستوری که از مراجع قم دریافت کرده بودیم عمل کردیم و پیکر مطهر شهید را با احترام به سردخانه‌ی معراج شهداء کرمان منتقل کردیم و صبح روز بعد با هواپیما به مشهد فرستادیم. سیاهی شب در شهر سایه افکنده بود هرچند روزش هم برای ما کم‌تر از شب نبود اما آن شب، شب عجیبی بود، فکر رضا و نبودنش رهایم نمی‌کرد. به یاد ایامی که با او



سپری کرده بودم، به یاد تلاش‌های او در دبیرستان و هنرستان که برای پیش رفت بچه‌ها کار می‌کرد، به یاد شوخ طبعی‌هایش، خنده‌هایش، جلساتی که با جمع دوستان داشتیم، با یاد مبارزات دوران انقلاب و... خیلی خاطرات شیرین دیگری که با او داشتم باید شب را پشت سر گذاشت چون فردا باید بار سفر بر بندیم و به مشهد مقدس برای تشییع و خاک‌سپاری عازم شویم.

رضا در خواب ما و سفارش او

فردا صبح بعد از نماز، یکی از نزدیکانم حیرت زده با من تماس گرفت. پرسیدم چه شده؟ داستان خوابی که دیشب دیده بود این گونه برایم نقل کرد: «در عالم خواب فضای جبهه را دیدم همان‌طور که در تلویزیون نشان می‌داد گویی من هم خیلی با این فضا غریبه نیستم، چادرهای زیادی با فاصله وجود داشت که بچه‌های رزمنده در آنها جمع بودند من هم کنار یکی از این چادرها ایستاده بودم و نگاهم را به سمت جلو دوخته و دور دست‌ها را نگاه می‌کردم که در همین اثنا آقا رضا را با همان لباس بسیجی خاکی که بر تن داشت دیدم. جلو آمد و با لبخند همیشگی‌اش خطاب به من گفت: به فلانی بگو من هر چه داشتم به شما سپردم و از شما می‌خواهم که از آن‌ها نگهداری کنید». چهره نورانی ایشان هنوز از نظرم محو نشده، نمی‌دانم ایشان چه منظوری داشتند؟ وقتی صحبتش در مورد این خواب تمام شد، گفتم نمی‌دانم ولی ساک آقا رضا را تحویل ما داده‌اند، شاید منظور این ساک است که معمولاً بچه‌های



رزمنده وقتی جبهه می‌رفتند این ساک کوچک برزنتی همراهشان بود تا وسایل خود را در آن قرار دهند. از نظر مادی ارزش چندانی نداشت و محتوای آن عبارت بود از لباس بسیجی که هنوز گرد و غبار و گل و لای جبهه روی آن بود، ساعت دستش که هنوز کار می‌کرد، یک مهر نماز و یک کتاب کوچک دعا و یک قرآن جیبی و عکسی از حضرت امام (ره) شاید این گونه می‌خواست به ما بفهماند که سمبل و نماد تمام اعتقادات من که به خاطرش خونم ریخته شد این‌ها هستند و آخرین سفارش من به شما محافظت از این اعتقادات و ارزش‌هاست. لباس بسیجی بود که بچه‌ها افتخاری بالاتر از این نمی‌دانستند که آن را بر تن کنند و به ما سفارش می‌کرد این لباس بیانگر تفکر من بسیجی است که باید حفظش کنیم و در این مورد امام و رهبر جلیل القدرمان آن جملات زیبا را گفته‌اند که شاید ارزشمندترین بیان ادبیات انقلاب ما باشد که: «در این دنیا افتخارم این است که خود بسیجی‌ام» و بیانات ارزشمند دیگری که همه می‌دانید و از ذکر آن‌ها خودداری می‌کنم. کتاب کوچک دعا بود که نشان می‌داد چگونه با خدای مان ارتباط برقرار کنیم و حرف دلمان را با معبودمان در میان گذاریم. ساعت دستش بود که هنوز کار می‌کرد و به ما می‌آموخت که زمان ایستائی ندارد. این تویی که باید بر فراز زمان و بر ماورای آن حرکت کنی. اگر بایستی عقب می‌مانی و اگر حرکت کنی می‌توانی زمان را پشت سر گذاری و بر آینده و آیندگان اثر گذاری و حتی جاودانه بمانی و روزی خور خدای متعال باشی «بل احياء عند ربهم يرزقون» و در عالم بقا



نیز بر سکوی افتخار بایستی و حتی باعث نجات دیگران و شافی روز محشر باشی. مهر نماز بود که ما را به یاد نماز می انداخت و شیوهی بندگی در برابر خدایمان را گوشزد می کرد. عکس امام (ره) بود که این گونه به ما می فهماند که در این دنیا تنها راه سعادت راهی است که در مسیر ولایت طی شود و غیر از آن هرچه باشد گمراهی است او خود عاشق امام بود، عشقی بی منتها که بارها گفته بود که اگر امام (ره) به هر دلیلی فرمان دهد که فرزندم را ذبح کنم، هم چون ابراهیم سر تسلیم فرود می آورم. قرآن بود که همه چیز ما هست و سعادت بشر در دنیا و آخرت در آن جمع شده و هرگز نباید لحظه‌ای از آن فاصله گرفت. آری این‌ها سفارشات او بود که در خواب ایشان این گونه آمده بود و گرنه ارزش مادی آن‌ها چیزی نبود که قابل بیان باشد. حال سؤال من از خودم و همه کسانی که خود را وارث رضای عزیز می دانند و یا او را به نحوی می شناختند و ارتباطی با او داشتند و دل می سوزانند این است که آیا به سفارشات او عمل می کنند؟ نه این شهید بلکه تمامی شهیدان این شعار را داده‌اند. بار سفر را باید بست. دیر یا زود همه‌ی ما عازم هستیم و باید این راه را طی کنیم، سفر ما هم تا ساعتی دیگر آغاز می شود. باید به مشهد مقدس برویم. گویی قرا بود پیکر مطهر رضا یک بار در راین در جمع خانواده، دوستان و همکاران و مردم خونگرم این شهر تشییع شود و یک بار هم در مشهد. عجیب است! اولین روز ورود به این شهر غریبانه و مظلومانه و با بی‌مهری مأموران ژاندارمری و آن گونه برخورد‌های ناشایست و... وداعش این گونه! وداعی که



منشاء خیرات و برکات زیادی برای فرهنگ و اشاعه‌ی ارزش‌های عاشورایی بود. درس‌هایی که از خانواده‌ی رضا به ویژه مادر قهرمانش به جای ماند خود درسی از انقلاب برای مردم و فرهنگیان و دانش‌آموزان بود. امروز در گور خالی رضا در این شهر قسمتی از لباس‌های رضا به یادگار در دل خاک قرار گرفته و بر سنگ مزار این گور خالی بخشی از این اشعار مولوی را حک کردم که شاید راه او را به رهروانش نشان دهد.

حیلت رها کن عاشقا، دیوانه شو دیوانه شو

واندر دل آتش درآ، پروانه شو پروانه شو

هم خویش را بیگانه کن، هم خانه را ویرانه کن

وآنکه بیبا با عاشقان هم خانه شو هم‌خانه شو

باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی

گر سوی مستان می‌روی، مستانه شو مستانه شو

چون جان تو شد در هوا، ز افسانه شیرین ما

فانی شو و چون عاشقان، افسانه شو افسانه شو



دیدگاه‌ها

شهید علیرضا چکشیان از نگاه برادر و هم‌رزمش خسرو چکشیان خراسانی

رضا دوران کودکی را مانند همه بچه‌ها در شور و شوق به سر می‌برد تا این که این شور و شوق با حادثه‌ی دلخراشی که برای پدرش روی داد به تلخی گرایید. در این هنگام او ۸ ساله بود که پدر در محل کار بر اثر حادثه‌ای از نصف بدن فلج گردید و عمده‌ی قدرت بدنی و تکلم و حرکت را از او گرفت و باعث شد سرپرستی و راهنمای و تربیت و ارشاد فرزندان‌ش از او سلب شود. مادر رضا زنی که مصیبت‌های زندگی‌اش قطع شدنی نبود، اکنون وارث شوهری فلج، دو پسر ۸ و ۳ ساله و دختری در شکم. اما از آن جایی که خداوند همیشه یار و یاور مصیبت‌دیدگان و مظلومین است او را یاری نمود تا بر این غم و اندوه صبور باشد.

رضا فرزند ارشد خانواده بعد از خانه‌نشین شدن پدر، احساس مسئولیت شدیدی در قبال خانواده می‌کرد با این که سنی از او نگذشته بود همواره در پی بهبود وضع خانواده بود ولی از تحصیل نیز غافل نبود با این که ضربه روحی عظیمی بر او وارد شده بود خود را نباخت، گویی می‌دانست و به او الهام شده بود که این آخرین ضربه برایش نخواهد بود. با این که خانواده او از نظر مادی در مضیقه نبودند، لیکن وی بنا بر احساس مسئولیت و ندای وجدان از کار کردن روی گردان نبود و هرگز



کار کردن را عار نمی‌شمرد، او به هر کار و فعالیت و تلاش مشروعی که می‌توانست روی می‌آورد و آن را با جان و دل انجام می‌داد تا با کمک مادر سرفرازانه زندگی را بگذرانند او در کنار کار و تحصیل از ورزش نیز غافل نبود و عضو برجسته‌ی تیم بسکتبال مدرسه‌اش به شمار می‌رفت. او تا سال سوم در دبیرستان «نادرشاه» که از دبیرستان‌های نمونه‌ی آن زمان مشهد مقدس بود تحصیل نمود و بعد از آن با توجه به علائق ذاتی و خانوادگی که در امور فنی داشت جهت ادامه تحصیل به هنرستان فنی مشهد که بهترین و قدیمی‌ترین هنرستان مشهد مقدس بود وارد شد.

یکی از مسائل مهمی که امروز جوانان و نوجوانان ما به ویژه خانواده‌های آنان باید بدانند و زندگی شهدا برای آنان باید الگو باشد انتخاب دوستان آنان است که در زندگی آینده‌شان بسیار تأثیرگذار می‌باشد و ویژگی شهید ما در این دوران همین عامل بود که زندگی او را بسیار تحت تأثیر قرار داد. او در حین تحصیل در هنرستان، در جمع دوستانی قرار گرفت که بسیار مؤمن و مذهبی بودند و از همان نوجوانی، حق جویی و حق طلبی، سرلوحه‌ی زندگی‌شان بود. در جلسات قرآنی که شب‌های جمعه به صورت چرخشی در منازل یکدیگر تشکیل می‌شد شرکت می‌نمود، ظاهراً این جلسات با توجه به خفقان حاکم در آن زمان، جلسات قرآن بود اما در کنار این جلسات پیرامون اوضاع سیاسی کشور نیز بحث می‌شد و کتاب‌هایی که مربوط به علمای دینی مخصوصاً شهید مطهری بود در این جلسات دست به دست می‌شد. رضا از همان ابتدای



بلوغ از امام راحل (ره) تقلید می نمود و رساله‌ی ایشان را در منزل داخل صندوقی مخفی نموده بود. رضا علاقه خاصی به کتب مذهبی داشت و هر زمان که پولی به دست می آورد، اولین خریدی که داشت کتاب بود. مجله‌ی معروف «مکتب اسلام» را که از نشریات خاص حوزه‌ی علمیه قم در آن زمان بود هر ماه تهیه و مطالعه می کرد. کتابخانه‌ی قابل توجهی از کتب و مجلات مذهبی آن زمان درست کرده بود که بعد از شهادتش، همه‌ی آن‌ها در اختیار تنها فرزندش قرار گرفت تا چقدر مورد استفاده قرار گیرد.

رضا بعد از اخذ مدرک فوق دیپلم و استخدام در آموزش و پرورش جهت خدمت مقدس معلمی، کرمان را انتخاب نمود. این زمان مصادف با تظاهرات مردمی و اوج انقلاب بود و رضا بنابر وظیفه شرعی و وجدانی هم در کرمان و هم در مشهد در راهپیمایی‌ها، تشکیل جلسات سخنرانی، پخش اعلامیه و همچنین ارشاد و راهنمایی افراد، فعالیت می نمود. رضا در تشویق مردم و اطرافیانش جهت شرکت در راهپیمایی‌ها و جلسات مذهبی نقش مؤثری داشت، او با شیوه‌ای دوستانه و صمیمی و با منطقی محکم، افرادی را که هنوز در شک و تردید بودند، با اهداف انقلاب آشنا می نمود، بعد از شروع جنگ تحمیلی همواره بر رزمندگان غبطه می خورد که آنان به جبهه می روند و من سعادت این کار را ندارم. بعد از فوت همسر اول و فرزندش در جریان تصادف جاده‌ای این شور و شوق بیشتر شده بود و فرصتی پیدا کرد تا به آرزوی دیرینه‌اش که حضور در جبهه‌ها



بود برسد. سرانجام برای اولین بار در تاریخ ۶۲/۱۰/۱۷ توفیق حضور در جبهه‌های نبرد را پیدا کرد و در عملیات بدر و خیبر شرکت نمود دیگر رضا راه را پیدا کرده بود، راه سعادت دنیا و آخرت، راهی که سال‌ها دنبالش بود، همان راه راستی که در نماز مکرر از خدا می‌خواست برای مرتبه دوم و سوم نیز سعادت حضور در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل را پیدا نمود اما گویی چراغ عمرش به پایان رسیده و زمان حضورش در بین زمینیان به سر آمده بود. سرانجام در روز یکشنبه ۶۳/۱۲/۲۵ در حالی که فاصله‌ی چندانی با او نداشتم، در پی پاتک سنگین دشمن که از دو روز پیش از شهادت رضا شروع شده بود در عملیات مقدس بدر در شرق دجله و در خاک عراق در غربتی غریب و فراموش نشدنی به سوی معبود پرگرفت. (روحش شاد و غرق نعمت‌های ابدی باد).

فرازی از تفکرات ناب شهید از زبان برادر و هم‌رزمش:

رضا همواره در روش و بینش از امامان معصوم مخصوصاً مولا علی (ع) پیروی می‌نمود، شجاعت، محبت، گذشت و فداکاری و مردانگی‌اش، انسان را به یاد پیروان راستین مولا علی (ع) و انسان‌های وارسته می‌انداخت شاید هیچ کس همچون من با روحیات و خصوصیات اخلاقی او آشنا نباشد، چون از بچگی با هم زندگی کرده‌ایم و با هم بزرگ شده‌ایم زمانی که مرا در کلاس اول دبستان «شیخ الرئیس افسر» که از مدارس نمونه‌ی مشهد بود ثبت نام کردند، رضا کلاس پنجم همان دبستان بود و هنگام رفت و آمد به مدرسه و منزل دست مرا می‌گرفت و راهنمای من بود. بارها



و بارها در درگیری‌های کودکانه با دوستانم از من حمایت می‌نمود. روحیه فداکاری و کمک به دیگران از برجسته‌ترین خصوصیات اخلاقی او بود و محال بود در مکانی حضور داشته باشد که بین دو نفر درگیری پیش بیاید و رضا از مظلوم دفاع ننماید بارها با رانندگان اتوبوس‌های شرکت واحد به خاطر نادیده گرفتن حقوق مسافری درگیری پیدا کرده بود. حتی چندین مرتبه با مأمورین کلانتری که به مردم زور می‌گفتند و یا موجبات آزار و اذیت آنان را فراهم می‌کردند درگیر شده بود و به کلانتری رفته بود یعنی آنچنان استیفای حقوق مظلوم برایش مهم بود که دیگر به خود و آینده‌اش فکر نمی‌کرد که چه پیش خواهد آمد.

به اعتقاد من رضا موجودی زمینی نبود او متعلق به مکان والاتر و برتری بود، برای همین هرگز روح بزرگش در این دنیا آرامش نداشت، مانند مرغی که در قفس باشد دائم بی‌تابی می‌کرد. هنگامی که پدرش در اثر سانحه‌ی تصادف با آمبولانس هلال احمر که حامل مجروحین جنگی بود فوت کرد، با کمال بزرگواری راننده آمبولانس را که از جنگ زده‌گان آبادانی بود عفو نمود و از حق خود گذشت کرد و دیگران را نیز به این امر خداپسندانه تشویق نمود و آن مرد مصیبت دیده و جنگ زده را از زندان و پرداخت دیه نجات داد و علاوه بر آن به اتفاق خانواده هدیه‌ای تهیه نمود و به دیدار خانواده آن مرد جنگ زده رفت و باعث خوشحالی آن خانواده شد. او اعتقاد داشت که این افراد در شهر ما غریب و مهمان هستند و به اندازه کافی در جنگ دچار مصیبت شده‌اند. اینجا وظیفه



ماست که خاطره‌ای شیرین در ذهنشان ایجاد کنیم و به همین دلیل خیلی راحت و شیرین رضایت خود و خانواده را تسلیم دادگاه نمودند و پدر این خانواده را آزاد کردند.

از ویژگی‌های شخصیتی رضا از خودگذشتگی و مهربانی او بود. این ویژگی فقط در انسان‌های خاص دیده می‌شود. یعنی چیزی به نام خودبینی و خودخواهی در او وجود نداشت. او در همه‌ی امور، فقط رضای خدا را مد نظر داشت. این جانب همیشه حسرت ویژگی‌های اخلاقی و شخصیتی او را می‌خوردم و برای همین ویژگی‌ها بود که او شهید شد و من هنوز زنده‌ام. از بخشنده‌گی و مهربانی او خاطرات زیادی دارم هرگز دست رد بر سینه کسی که از او تقاضایی داشت نمی‌زد. یادم هست که یکی از اقوام پیراهن زیبایی برای او سوغاتی آورده بود رضا به آن پیراهن خیلی علاقه داشت اما وقتی یکی از بچه‌های محل از این پیراهن خوشش آمد و گفت چه پیراهن قشنگی، رضا بلافاصله پیراهن را درآورد و به او هدیه داد. و فوق العاده مهربان و عاطفی بود و هنگامی که کاری برای کسی انجام می‌داد به هیچ وجه انتظار پاداش یا جبران و یا مزدی نداشت.

خصوصیات اخلاقی رضا انسان را یاد جوانمردی‌های انسان‌های قدیم که در داستان‌ها و یا در تاریخ می‌خوانیم می‌اندازد به نظر من او یک انسان افسانه‌ای بود.

یادم هست برای اولین بار که به (راین) محل خدمت رضا رفتم آذرماه ۱۳۵۹ بود من سرباز بودم و در کردستان خدمت می‌کردم. شب قبل از



ورود من به راین رضا خواب می‌یابد که مرا کشته‌اند و بدنم غرق خون است. از خواب می‌پرد و به شدت گریه می‌کند اما روز بعد وقتی من به راین می‌روم و مرا ناخودآگاه در خانه می‌بیند، بغل کرده و به شدت گریست گویی من دوباره زنده شده‌ام. رفتارهای عاطفی و محبت آمیز او هرکسی را تحت تأثیر قرار می‌داد. هرکس غم و اندوهی داشت با دیدن رضا غم و اندوهش از بین می‌رفت او نقطه امید و اتکای همه‌ی دوستان و اقوام بود. همین رفتارها بود که در دل دوستان و اقوام جای داشت و همیشه از او در محافل و مجالس یاد می‌کنند.

شهید (رضا) به ورزش علاقه خاصی داشت و بسیار اهمیت می‌داد و به همین خاطر مردی قوی بود از زمانی که یادم هست ورزش می‌کرد، در دوران دبیرستان به رشته بسکتبال و کشتی علاقه فراوان داشت و از افراد شاخص تیم دبیرستان بود، در دوران هنرستان نیز جهت تمرین کشتی به باشگاه می‌رفت و چون بدنی قوی داشت اکثراً موفق بود در اوقات فراغت وقتی در منزل بود ورزش باستانی کار می‌کرد و هنوز وسایل ورزشی‌اش مانند، میل، دمبل، تخته شنا، فنر و طناب در منزل پدری ما در مشهد موجود است. رضا ورزش را به تبعیت از پدر خدایا مرزم که همیشه حامی و مدافع مظلومان بود انجام می‌داد.

خصوصیات اخلاقی رضا و خاطرات نیکی که از او در ذهن من و دوستانش باقی است کم نیست. این‌ها تنها بیان ذره‌ای از رفتارهای نیک آن شهید عزیز می‌باشد. مطمئن هستم و ایمان دارم که در بهشت ابدی که



خداوند وعده فرموده روزی خور درگاه احدیت می‌باشد. از خداوند می‌خواهم که شفاعت او را شامل حال این حقیر بنماید.

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز

مرده آن است که نامش به نکویی نبرند

درد دل خواهر با برادر شهیدش طی نامه‌ای که هرگز گشوده نشد

عزیز دلم با همه وجودم سلامت می‌کنم. چگونه و از کجا برایت آغاز کنم که این خود یک هنر است. از دوران با تو بودن یا بی تو بودن، از دوران کودکانه‌ام که سرشار از محبت‌های برادرانه یا بهتر بگویم پدرانه تو بودم و یا از دوران بی تو بودن که به هر کجا و به هر مکان می‌نگرم یاد تو در دلم زنده می‌شود زمانی که چشم به این دنیا گشودم همه وجود پدرم را در کودکی ۸ ساله نمایان گشت هرچه بود گذشت نه آسان... اما بزرگ شدیم و تو معلمی را از ۸ سالگی شروع کردی و من و داداش در کلاس تو درس‌ها آموختیم. درس دینداری و دین باوری، محبت و گذشت، انسان بودن و انسان زیستن، پاک بودن و پاک زیستن و... همیشه جای من از کودکی جز زانوی چپ تو نبود و با دستان پر مهرت نوازشم می‌کردی با حوصله‌ای تمام به گلایه‌های کودکانه‌ام گوش می‌دادی و با قصه‌های شیرین خواب می‌رفتم، هنوز اسم کتاب‌هایی که به منظور تشویق برایم تهیه می‌کردی یادم نرفته لحظه‌ای در خاطر من نیست که جایی نشسته باشی و کتابی در دست نباشد. عجیب روح بلندت با مطالعه انس و الفتی



داشت، هر فرصتی را برای نصیحت کردن و پندآموزی غنیمت می‌شمردی....

داداش رضا دوران راهنمایی ام یادته؟ مدیر مدرسه به خاطر حجاب اسلامی ام و شرکت نکردن در مراسم تولد ولیعهد شاه از کلاس بیرونم کرد و مورد بازخواست قرار گرفتم و من با تکیه به فرهنگ فاطمی و زینبی که تو و مادر در خانه به من آموخته بودید محکم بر عقایدم ایستادگی کردم تا اینکه حضور تو را در مدرسه خواستار شدند. خوب به یاد دارم که مدیر مدرسه در حضور تو مرا سرزنش می‌کرد و گاهی هم نصیحت که اگر به این وضع ادامه دهم از مدرسه اخراج خواهم شد و ساواک (دستگاه مخوف امنیتی شاه) را به رخ ما می‌کشید و تو که به نامت و همه وجودت می‌نازمت و افتخار می‌کنم به آرامی و محترمانه ولی قاطع دفاع از من را اینگونه سرودی که آیا رفتار این دختر ۱۲ ساله که از نعمت پدر هم محروم است و مبتنی بر دستورات دینی و قرآنی ماست جرم است؟ آیا این حجاب و این چادر که یادگار فاطمه الزهرا (س) است جرم است و گناه؟! پس ظواهر شیعی بودن و علوی بودن و حسینی بودن ما چگونه باید پیدا باشد؟ مگر همیشه شیعه بود و تفکر علی (ع) و فاطمه (س) را زیر پا گذاشت و نادیده گرفت؟ و بالاخره آن روز با وساطت برخی معلمین جریان به خیر گذشت و تو آن زمان فقط ۲۲ سال داشتی و

من ۱۲ سال..



آری اصرار در اعتقادات و حفظ عقاید مذهبی را تو در وجودم رشد دادی. زمانی که وارد دبیرستان شدم اصرار داشتم در رشته تجربی ثبت نام کنم و تو آرام و متین گفتی: «خواهرم انسان بودن و بهترین بودن بر رشته ارجح تر است نفس کار مهم است در هر رشته‌ای می‌خواهی باش اما انسان باش و سعی کن بهترین باشی و تو می‌توانی و از عهده هر کاری برمی‌آیی».

و این کلام هیچ وقت یادم نرفت و باعث شد همیشه در کلاس و مدرسه بهترین باشم و تا به امروز تمام موفقیت‌های تحصیلی‌ام را بعد از خدا مدیون این سخن تو می‌دانم. تو مهربان کجا رفتی و چه زود تنهایمان گذاشتی من و داداش و مادر هنوز به تو خیلی نیاز داشتیم تازه وارد دانشگاه شده بودم که ترکم کردی همیشه در اوج تنهایی و غم و اندوه وقتی به خدای خوب و مهربان پناه می‌برم آرامشی پیدا می‌کنم و حس عجیبی به من دست می‌دهد که بی‌تو بودن را تحمل می‌کنم. یک سال قبل از هجرت تو آن روز قرار بود برای مراسم ازدواجم خریدهایی انجام گیرد هنگام خروج از منزل جلوی درب ایستادی و به من گفستی خواهرم خریدهایت را ساده انجام بده، ارزش انسان‌ها به طلا و جواهر و زیورآلات نیست. شخصیت تو خیلی بیشتر از این‌هاست تو یک دختر شیعه هستی و الگوی تو هم علی (ع) و فاطمه (س) و ... نمی‌دانم دم تو چه بود که هرچه بود بسیار گرم و صمیمی و اثرگذار بود نمی‌شد از من چیزی بخواهی و من عمل نکنم. کلامت عجیب تأثیرگذار بود و معجزه‌وار تا عمق وجودم



نفوذ می کرد. آرام و متین و بی تکلف و بدون بکار بردن بایدها و نبایدها حرف می زد. راه رفتنت نیز چنین بود. با وجود قامتی بلند قدرتمند اما همیشه موقر و آرام و سربزیر قدم برمی داشتی. اوایل انقلاب یادته؟ ایام ماه مبارک رمضان بعد از سحر برای کمک به روستائیان نیازمند اطراف مشهد با ماشین جهاد سازندگی به مزارع گندم آنها می رفتیم و تا عین ظهر یکسره گندم درو می کردیم تا لبخندی بر لبان داغ بسته آن مردم پاک طینت بنشانیم. بعد از نماز ظهر در آن هوای گرم تو را در لابلای بوته های خشک گندم گم می کردم. در میان آن بوته ها با معشوق خود چه نجوایی داشتی؟ مطمئن هستم پرواز عاشقانهات از آنجا آغاز شد که سرانجام معشوق تو را لایق این خاکیان ندید و از میان ما به سوی خودش پرواز داد. رضاجان خدا می داند که چقدر دلم برایت تنگ شده اما وقتی به خوابم می آید آرام می گیرم. اولین بار پس از هجرت که بخوابم آمدی دیدم از سفر برگشتی، نزدیک بود از خوشحالی چشمانم از حلقه بیرون بیاید و جان به جان آفرین تسلیم کنم. چقدر زیبا و آراسته بودی در آئینه نگاه می کردی و به محاسن و موهبت شانته می زدی گویی به میهمانی عزیزی می خواهی بروی... صدایت کردم برگشتی با لبخندی شیرین نگاهم کردی و با همان متانت و آرامی و مهربانی همیشگی ات با من حرف زد. در دل کردی، گله کردم و تو با کلام شیرین امید به زندگی و زندگی با امید که در نگاهت موج می زد در دلم کاشتی و به خدا قسم بودند را در کنارم باور کردم و این باور باز هم تکرار شد. در مراسم



باشکوه تشیع پیکر مطهرت وقتی می‌خواستم برای مردم سخن بگویم قرآن را گشودم تا با مدد گرفتن از کلام حق سخنی گفته باشم به همان خدا قسم رضاجان این آیه جلوی دیدگانم نمایان شد: «ولاتحسبن الذین قتلو فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون». همین آیه باعث آرامش روح سرگردانم شد که با خواندن آن کلامم را آغاز کردم. در تمام مدت سخنرانی‌ام تو را مثل همیشه در کنارم حس می‌کردم از آن روز تاکنون سال‌ها گذشته بعضی‌ها تو را و راه تو و منش و تفکر تو را چه زود فراموش کردند. حتی آنهایی که فکرش را هم نمی‌کردی! فقط عکس زیبای تو در قابی روی دیوار اطاقشان مانده و بس و من هر وقت از این نامردمی‌ها دلم می‌گیرد غم سراسر وجودم را پر می‌کند و تویی تکلف به خوابم می‌آی و مثل همیشه همه وجودم را لبریز از امید و باور می‌کنی و تو با آن که می‌دانی نام تو و یاد تو و یاد هزاران چون تو فرزندان برومند این مرز و بوم را بیدار نگه داشته تا پرچم خونینی که شما به اهتزاز درآوردید همچنان پابرجا نگه دارند بگذار این اندک شکم بارگان و خوش باوران در اندیشه دنیا طلبی خود چند صباحی خوش باشند. همراهان راه و فکر تو کم نیستند. روز به روز با گذشت زمان کلاس‌های درس و زندگی با تدریس درس آزادی و آزادیگی توسط همکاران باور اندیش‌مردان و زنان آزاده‌ای را در پهنای تفکر شیعی تربیت کرده و می‌کنند اما تو برای من آنی که مانند نداری هنوز هم نام و یاد تو را که در سر می‌آورم آرزوی دیدار تو در زندان وجود خاکی‌ام همچون پرنده‌ای



در قفس، خود را به میله‌های این زندان آنقدر می‌کوبید تا از هوش می‌رود.
مرا برای همه کاستی‌هایم ببخش و برای ظهور یگانه منجی عالم بشریت
دعا کن....

خواهرت مریم

در گذرگاه زمان

خیمه شب بازی دهر

با همه تلخی و شیرینی خود می‌گذرد

عشق‌ها می‌میرند

رنگ‌ها رنگ دگر می‌گیرند

و فقط خاطره‌هاست که چه شیرین و چه تلخ

دست ناخورده به جا می‌ماند

(مهدی اخوان ثالث)



به یاد معلم شهید علیرضا چکشیان

(سروده‌ای از دکتر شریف پور از دوستان شهید)

آمد خزان ای باغبان آن حله خضرا چه شد
کو بلبل و غوغای او آن لاله حمرا چه شد
از هر طرف بادی وزد اوراق گل را می‌برد
کی مشک اذفر می‌رسد آن عنبر سارا چه شد
بس زرد شد روی چمن بی‌رنگ و بو شد یاسمن
گلزار ویران شد مگر صوت هزار آوا چه شد
خورشید شد از ما نهان منزل بکن ای کاروان
زینت ندارد آسمان آن کوکب رخشا چه شد
شب آمد و تاریک شد راه سفر باریک شد
روشن نمی‌گردد زمین ماه جهان آرا چه شد
کو بلبل شیرین سخن کو دلبر سیمین بدن
اعماق دریا گشته‌ایم آن لؤلؤ لالا چه شد
مرغان همه در جستجو بستان بود خالی ازو
سروی نینم طرف جو آن قامت رعنا چه شد
نام فلک بس خیره شد وز آه مردم تیره شد
درد از فقدان قمر آن چهره زیبا چه شد



یعقوب از هجر پسر پیوسته دارد چشم تر
 کو قافله با پیرهن آن یوسف برنا چه شد
 کی می‌کند ما را رها اندوه و غم با دردها
 پیدا نمی‌گردد دوا آن بوعلی سینا چه شد
 ای شمع‌ها سوزان شوید ای ابرها گریان شوید
 ای بلبلان نالان شوید آن یار خوش سیما چه شد
 رفت از میان ما (رضا) آن نوگل خندان ما
 آن قبله پروانه‌ها آن سرو خوش بالا چه شد
 آن کشته راه خدا در آرزوی کربلا
 بنمود جاننش را فدا آن شیر بی‌پروا چه شد
 آنگه که جسمش شد تهی از جور کفاردنی
 بشنود بانگ ارجعی آن جنت المأوا چه شد
 فرمود حق ذوالمنن در فضل اولاد تحسبن
 روزی خور درگاه حق در زمره احیا چه شد
 در هجر آن یار عفیف از سوز جان گوید «شریف»
 در راه اسلام حنیف آن قاتل اعدا چه شد
 خاموش شد شمع سحر بلبل نمی‌خواند دگر
 اکنون چه سود از اشک و غم کان عاشق شیدا چه شد



وصیت نامه

بسم الله الرحمن الرحيم

«فلیقاتل فی سبیل الله الذین یشرون الحیوه الدنیا بالآخره و من یقاتل فی سبیل الله فیقتل او یغلب فسوف نؤتیه اجرأ عظیما»
 «پس باید کسانی که زندگی دنیا را به آخرت سودا می کنند در راه خدا بجنگند و هر کس در راه خدا بجنگد و کشته یا پیروز شود، بزودی پاداشی بزرگ به او خواهیم داد. (سوره نساء آیه ۷۴) ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و اشهد ان علی ولی الله»

خدایا، از تو می خواهم که مرگم را شهادت در راهت قرار دهی و در این راه پر مخاطره لحظه ای مرا به نفسم وامگذاری. از تو می خواهم که تقوا، اخلاص و ایمان محکم عطایم فرمایی که جز تو را نپرستم و در مقابل هیچ جنبنده ای به خاطر مصلحت سر تعظیم فرود نیاورم. بارالها، از تو می خواهم که صبری عظیم نصیبم فرمایی تا در مقابل ناملایمات و مصائب بردبار باشم. خدایا، طاقتم کم است و معاصی ام بسیار، تنها امید به عفو و کرمت مرا دلخوش داشته است. خدایا، انقلاب اسلامی را در پناه خودت از جمیع بلایا مصون و محفوظ بدار. بارالها، سایه ی رهبر عزیز و مخلص انقلاب اسلامی را تا حضور حضرت مهدی (عج) بر سر مسلمین مستدام بدار. بار الهی، ارواح پر عطوفت شهدای اسلام را از ما راضی و خشنود بگردان. خدایا، معلولین و مجر و حین انقلاب را شفا عنایت فرما. پروردگارا، دشمنان اسلام را خوار و ذلیل بگردان و مسلمین را نصرت بخش. آمین یا رب العالمین.



با سلام و درود به مهدی موعود (عج) منجی عالم بشریت و با درود بی‌کران بر نائب برحقش امام خمینی و با سلام به همه‌ی شهیدان اسلام به خصوص شهیدان انقلاب اسلامی و خانواده‌های صبور آن‌ها و با درود بر معلولین و مجروحین انقلاب و با سلام و درود بر امت حزب الله همیشه در صحنه، ای کسانی که پس از مرگم این مکتوب را گوش داده یا می‌خوانید وصبت چو من عاصی گنه کار می‌دانم که چندان در شما اثر نخواهد داشت، چرا که وصیت هر کس ایمان و عمل اوست که در دوران حیاتش نمایان است که مرا از این توشه هیچ بهره‌ای نیست و لیکن به عنوان تذکر چند کلمه‌ای عرض می‌نمایم.

برادران و خواهران، تاریخ پر عظمت و خونبار اسلام گویای این مطلب است که هر گاه حق می‌خواست سربلند کند مورد هجوم دنیاطلبان جاهل و مغرض قرار گرفته و تنها این مکتب گهربار در زمان رسول اکرم (ص) به همت خون‌های پاکان، بزرگان و شمشیرهای برانشان نضج گرفته و از آن روز به بعد تاکنون در مظلومیت محض به سر برده است و هر زمان جباران زمان مانع از این گشته‌اند که اسلام عزیز روی زیبای خود را نشان دهد و اکنون پس از سال‌ها ضربه خوردن سر از این مرز و بوم درآورده و در پناه این امام امت خودی به جهان نموده است و عنقریب که دنیا را به خود مجذوب کند و به دنبال آن بساط هر چه ظلم و شرک است برچیند و حال چشم کمک به شما مردم مسلمان و با گذشت دوخته است حاشا که دست رد بر سینه‌اش زنیم و آن خون‌های پاکی که تاکنون در کنارش ریخته شده را ندیده بگیریم. این را متذکر شوم که ما از وقتی



انسان شدیم که اسلام ناب را دریافتیم و در حقیقت این ما هستیم که احتیاج به اسلام داریم.

ای عزیزان خود رابنده‌ی دنیا نکنید. چیزی که از بین رفتنی است و وفایی به شما ندارد ره‌ایش کنید عمر گرانمایه را به پایش نریزید و به آغوش معبودی روید که جز او هیچ الهی وجود ندارد که لایق پرستش باشد. یک روز کوچک‌ترین بی‌تفاوتی و کمترین سهل‌انگاری به قیمت تیره و تار شدن رخسار گلگون اسلام عزیز خواهد شد و این گناهی است نابخشودنی، چرا که در این چند روزه امتحان می‌شویم و در حقیقت برای این دنیا ساخته نشده‌ایم که همه چیزمان را در گروش قرار دهیم. ذات حق تعالی ناظر اعمال من و شماست و فردای قیامت مورد بازخواست خواهید بود، چرا که معلمی شغل انبیاست. امروز بیش از هر وقت دیگری بار سنگین مسئولیت بر دوش شما سنگینی می‌کند و اگر بتوانید این فریضه‌ی دینی را خوب به انجام رسانید ان شاء الله بدانید که در آخرت هم‌نشین اولیاء و انبیاء خواهید بود، کوچک‌ترین بی‌احتیاطی باعث از دست رفتن نسلی می‌شود، اگر یک کلمه حق بیاموزد تا دنیا، دنیاست ثواب آن به شما هم می‌رسد و اگر خدای ناکرده یک کلمه باطل آموزش دهید، بدانید که عذاب الهی را برای خود خریده‌اید. این حرف‌ها را در حالتی می‌گویم که معترفم در دوران معلمی متأسفانه نتوانستم معلم خوبی باشم و از این بابت از خدای بزرگ طلب مغفرت دارم و از شما جامعه‌ی شریف عذر می‌خواهم.



و اما ای دانش‌آموزان عزیز، از شما نیز عذر می‌خواهم که نتوانستم آن گونه باید وظیفه‌ی خود را به نحو نیکو به انجام رسانم، ولی عاجزانه از شما

عزیزان می‌خواهم که خدا را فراموش نکنید و در کلیه‌ی امور، پیوسته برای رسیدن به او تلاش کنید و اگر هیچ چیز جز ذات حق تعالی لیاقت هدف شدن را ندارد برای خدا درس بخوانید. برای خدا آینده‌تان را تنظیم کنید. دنیا دوستی را دور بریزید و فقط این جهان را وسیله‌ای بدانید برای رسیدن به جهان ابدی.

عزیزان قدر رهبر عزیزتان را بدانید چرا که او را خداوند عز و جل به ما عنایت فرموده پس از هدیه‌ی «الله» خوب نگهداری کنید، فرامینش را به جان و دل پذیرا باشید. اگر چه به ظاهر به نفع شما نباشد.

در آخر عاجزانه از همه‌ی شما که مکتوب مرا به نحوی مطالعه می‌کنید اولاً می‌خواهم از حقیر بت نسازید، چرا که آن چه مرا به این وادی کشانده است دشمنی با (بت) و بت پرستی است و حقیر کاری انجام نداده‌ام بلکه به یک وظیفه‌ی شرعی عمل نموده‌ام. پس انتظار ندارم که اجرم را کسی غیر از خدا دهد، اگر در بار گاهش پذیرفته گردد. ان شاء الله. ای عزیزان امام را، امام را، امام را تنها نگذارید که امام الگوی اسلام و قرآن است.

«خدایا خدایا تو را به جان مهدی تا انقلاب مهدی؛ خمینی را نگهدار-»



بخشی از خاطرات همسر شهید

به خاطر عشق و علاقه‌ای که به کار معلمی داشتم در آزمون حق التدریس شرکت کرده بودم و قرار بود در کسوت معلمی در آیم در آن وضعیت در تفکراتم تنها این بود که چه گونه می‌توانم بهترین خدمت را به بچه‌های شهر و دیارم بنمایم. با مطالعه‌ی کتب روش تدریس، روان‌شناسی‌های تربیتی و .. خود را آماده‌ی کلاس درس می‌کردم. در آن زمان به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم ازدواج بود، هرچند که موقعیت سنی‌ام ایجاب می‌کرد به این موضوع نیز فکر کنم تا اینکه مادرم مرا در خلوت خود با این مسئله آشنا کرد و گفت: «آقای چکشیان می‌خواهد بیاید خواستگاری، نظرت چیست؟ بالاخره تو هم باید به خانه‌ی بخت بروی تا آن‌جا که من و پدر و برادرانت ایشان را می‌شناسیم انسانی متدین و با خداست. کارش هم که معلوم است، شغل شریفی دارد. نظرت چیست؟» سرم پایین بود و از خجالت سرخ شده بودم. نمی‌دانستم چه بگویم فقط گفتم: «مادر، من که هنوز می‌خواهم درس بخوانم برای آینده‌ام برنامه‌ریزی کردم اصلاً تاکنون به این چیز فکر نکرده‌ام...» مادرم حرفم را قطع کرد و گفت: «بین مادر جان، ما همه خوشبختی تو را می‌خواهیم و ازدواج یک سنت و وظیفه‌ی شرعی است و رضا هم انسان شریفی است فکرت را بکن و...»



چندی نگذشت که مادر و خواهر و تعدادی اندک از بستگان رضا برای خواستگاری به خانه‌ی ما آمدند و سرانجام برنامه ازدواج ما شکل گرفت و مراسم ازدواج ما بسیار ساده و به دور از هرگونه تجملات صورت گرفت. در مدت زندگی کوتاهی که با ایشان داشتم جز محبت و صفا و صداقت چیزی ندیدم. ایشان برای اولاد پیامبر اکرم (ص) و سلسله‌ی جلیلیه سادات احترام خاصی قائل بودند و به همین جهت برای سیده بودن من احترام خاصی قائل بود و در نهایت ادب و احترام با من رفتار می‌کرد. نسبت به مسائل شرعی و دینی تعصب خاصی داشت همیشه به من می‌گفت: «چون تو فرزند فاطمه زهرا (س) هستی لذا باید با رفتار، حجاب و گفتارت دل بی‌بی زهرا (س) را شاد کنی، خدای ناکرده عملی از تو سر نزنند که روز قیامت حضرت فاطمه (س) از تو گله کند.

به من سفارش می‌کرد که حتی الامکان تنها از منزل خارج نشوم مگر بنا به ضرورت. مایحتاج منزل را خود تهیه می‌کرد، در مورد شغلم وقتی با ایشان صحبت کردم: شما که جبهه می‌روید و من در خانه تنها هستم. اجازه دهید سر کار روم. در جواب گفت: «من شاهرگم را می‌زنم که همسرم برای من کار کند تا این که زندگ پست دنیایی خود را مرفه تر بینم. من خودم آنقدر کار می‌کنم تا زندگی را به خوبی اداره کنم و شما بهتر است خانه‌داری کنید و به ترتیب «مسلم» پردازید. به کارهایی که مربوط به یک زن در منزل است پردازید. فعلاً که من دارم می‌روم منطقه... (جبهه) اگر برگشتم که هیچ ولی اگر برنگشتم و توفیق شهادت



پیدا کردم شما اجازه دارید هر طور که صلاح می‌دانید عمل کنید البته نه برای کسب درآمد، بلکه با نیت خدمت و تربیت نسلی حسینی و زینبی «و من نیز همین کار را انجام دادم وقتی که رضا شهید شد فرزندم حدود هشت ماهه بود و بعد از شهادت ایشان با این نیت که کار او را ادامه دهم و در مسیر تعلیم و تربیت اسلامی قدم بردارم. با انگیزه‌ای قوی‌تر از گذشته وارد آموزش و پرورش شدم و به عنوان یک معلم و یک خادم در مسیری که او راضی بود حرکت نو آغاز کردم و در این راه موفقیت خود را مدیون خود شهید می‌دانم. زندگی کوتاه من با شهید یک زندگی ساده و به دور از هرگونه تجملات و تشریفات بود. ایشان با تمام وجود از تجملات و زرق و برق دنیایی بیزار بودند و اگر من می‌خواستم گاهی منزل را با گل و گلدان، تابلو و یا هرچیز دیگری آراسته کنم مخالفت می‌کرد و می‌گفت: این قدر تجملاتی نباش» به جای زیبا ساختن منزل به زیبایی دلت و روح پرداز و خانه آخرت را زیبا کن این دنیا محل گذر است و ما همه در گذار».

تکلف گر نباشد خوش توان زیست تعلق گر نباشد خوش توان مرد

یاد مستمندان

شهید اهمیت زیادی به مشکلات افراد نیازمند و مستمند می‌داد و تا آنجا که برایش مقدور بود به آنان کمک می‌کرد در آن زمان جمعی از دوستان فرهنگی خیریه‌ای را ایجاد کرده بودند به نام «خیریه صاحب الزمان» که پس از شناسایی افراد بی‌سرپرست و نیازمند، آنان را تحت



پوشش قرار می‌دادند و ماهیانه کمک‌هایی در حد ضرورت به آنان اهدا می‌شد که ایشان از فعالین این خیریه بودند.

خاطره‌ی مادر دانش‌آموزش بعد از شهادت رضا

روزی مادر دانش‌آموزی پیش من آمد و در حالی که به شدت می‌گریست م‌گفت من و فرزندم مدیون شهید شما هستیم، چرا که او بود فرزندم را در ادامه‌ی تحصیلش کمک کرد ما به خاطر فقر و ناتوانی می‌خواستیم از ادامه تحصیل او جلوگیری کنیم زمانی که شهید شما متوجه موضوع شد مانع این کار گردید و اجازه نداد به خاطر فقر و نداری قفه‌ای در تحصیل فرزندم به وجود آید و به من گفت: شما اجازه دهید که فرزندتان به تحصیلش ادامه دهد بقیه‌ی کارها با من، خدا حلال همه مشکلات است، نگران نباشید و بعد از آن اینگونه دانش‌آموزان با خیال راحت تحصیل می‌کردند.

احساسات پدرانه

بعد از ازدواج از خداوند خواست که به ما فرزندی عنایت فرماید و آن هم پسر. هرچند که برای پدر و مادر فرزند پسر یا دختر فرقی نمی‌کند اما او می‌خواست با داشتن فرندی پسر سربازی برای آقا امام زمان (عج) تربیت کند. او می‌گفت: «استکبار جهانی به این سادگی ما را رها نمی‌کند. این جنگ هم اگر تمام شود فتنه‌ای دیگر پیا خواهد کرد و با جنگ



فرهنگی به ستیزه‌گری علیه ما خواهد پرداخت و لذا داشتن فرزند پسر می‌تواند در نبرد با دشمن قلب امام زمان (عج) را شاد کند.

زمانی که «مسلم» متولد شد دست‌هایش را به سمت آسمان بلند کرد و خدا را شکر کرد و نماز شکر به جای آورد و از آن زمان به بعد مرتب سفارش تربیت او را می‌کرد. او مسلم را خیلی دوست داشت و برای او و تربیت او همیشه فکر و ذهنش مشغول بود. اما هیچ وقت عشق و علاقه‌اش به او مانع از انجام واجبات شرعی و یا وظایف انقلابی‌اش نمی‌شد.

در آخرین سفری که به جبهه اعزام می‌شد همه‌ی بچه‌های رزمنده، در سپاه جمع شده بودند که بعد از انجام مراسم بدرقه راهی مناطق عملیاتی شوند من و مسلم و دیگر اعضاء خانواده آمدیم جلو ساختمان سپاه که با او خداحافظی کنیم او را صدا کردیم، از ساختمان بیرون نمی‌آمد، بالاخره با اصرار والتماس جلو در آمد به محض این که مسلم پدرش را دید خود را بغل او انداخت و رضا شدیداً تحت تأثیر مهر پدر و فرزندى قرار گرفت ولى خیلی زود او را از خود جدا کرد که مبادا مهر فرزند در اراده‌اش خللی وارد کند و به من گفت: «چرا این بچه را با خودت آوردی؟ تو که می‌دانی من نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم ؤرضا بچه را بوسید و از خود جدا کرد. صدای گریه مسلم بلند شد و سخت بی‌تابی می‌کرد گویی می‌دانست این مرتبه آخری است که پدر او را در آغوش می‌گیرد بچه را در بغل گرفتم و از رضا دور شدیم، اتوبوس‌های حامل بچه‌های بسیجی، رزمنده از جلوی ما عبور می‌کرد و صدای شعارهای مردم بلند بود:



«رزمنده‌ی قهرمان خدا نگهدار تو»، «بسیجی می‌رزم، صدام می‌لرزد»، «رزمندگان اسلام، خدائنگهدارتان، بمیرد بمیرد، دشمن خون خوارتان؛ ای یاوران قرآن خدائنگهدارتان»، «بسیجی می‌رزم، آمریکا می‌لرزد» و...

سفر خداحافظی

آخرین سفری که با او به مشهد مقدس رفتیم برای شرکت در مراسم عروسی برادرش بود هر وقت که به مشهد می‌رفتیم اگرچه به خانواده‌اش علاقه فراوانی داشت؛ اما بیشتر وقتش را در حرم آقا امام رضا (ع) بود و در بهشت رضا (ع) و در کنار مزار شهیدان. اما آن روز که به حرم امام رضا (ع) مشرف شدیم، حال دیگری داشت مدت زیادی در حرم ماند و بروی ضریح ایستاده و زار زار می‌گریست و آرام نمی‌گرفت. حس کردم این بار مثل دفعات قبل نیست. گفتم: رضا جان چی شده؟ چرا این طوری گریه می‌کنی؟ گفت: «آرزویی داریم، هرچند خود را قابل نمی‌دانم اما آن قدر التماس می‌کنم تا آقا جوابم را بدهد تو هم برایم دعا کن» و من از خدا خواستم که سلامت و پیروزش گرداند.

روز بعد به بهشت رضا رفتیم، رضا علاقه و ارادت خاصی به شهدا داشت، طبق معمول مقابل قبور شهدا ایستاد و سلام داد و فاتحه خواند و به قبور خیره شده بود. از ظاهرش می‌شد فهمید که در دلش غوغایی برپا بود. آرام آرام اشک‌هایش جاری شد از این گریه و این حالت تحت تأثیر قرار گرفتیم. نگاهی به قبور انداختم و مبهوت شدم مگر اینجا کجاست که اینگونه انسان را متحول می‌کند؟ من هم اشک‌هایم جاری شد و قدم زنان



کمی از او جدا شدم. پس از دقایقی که برگشتم هنوز گریه‌ی رضا قطع نشده بود رو به او کردم و گفتم: «بس است، از شهدا چه می‌خواهی که اینقدر گریه می‌کنی؟» کمی تأمل کرد و گفت: «می‌خواهم مرا شفاعت کنند، می‌خواهم مانند آن‌ها بشوم».

موقع رفتن و خداحافظی از خانواده‌اش رسید. می‌خواستم به کرمان برگردیم، هرچند که دل‌کندن از مشهد مقدس و حرم امام (ع) بسیار سخت بود به خصوص برای رضا که باید از خانواده‌اش هم جدا می‌شد. از علایقی که با آن‌ها بزرگ شده بود و پیوند عمیقی با آنها داشت. از دوستان دوران کودکی و هم‌کلاسی‌های قدیمی‌اش و خیلی چیزهای دیگر اما به هر حال باید بار سفر بست و راهی شد. اما این جدایی مثل همیشه نبود رفتاری که داشت، خداحافظی‌هایی که می‌کرد، نوع برخورد‌هایش و خلاصه همه کارهایش عجیب معنی‌دار بود. گویی به او الهام شده بود که این سفر، سفر آخر اوست.

این اواخر کم‌تر صحبت می‌کرد. از آن خنده‌ها و شوخی‌های همیشگی‌اش کم دیده می‌شد. آثار هجرت واقعی را در او می‌دیدم، اما در باورم نمی‌گنجید. سرانجام خود را تسلیم امر خدا و رضای او کردم و بر ما گذشت آن چه که می‌بایست بگذرد الهی راضیم به رضای تو و تسلیمم به امر تو.



ندای الرحیل حسین (ع)

از زمانی که حسین (ع) عزم کربلا کرد و فرمان الرحیل داد و در گوش زمان این گونه موج زد، آنان که آماده نبرد در راه ما هستید بار سفر بر بندند، ندایی در عالم می پیچد که فرمان «فَلْيَرِ حَلَّ مَعَنَا» را در گوش زمان تکرار می کند اما فقط برخی این ندا را می شنوند و پاسخ می گویند. نوای پنهانی، به میعاد می خواندشان تا آن لحظه که نرسیده باشد هیچ کس از رازشان آگاه نمی شود و ما چه می دانیم مسافر شهر عشق کیست؟

چرا تنها فقط گروهی این ندا را می شنوند؟! مگر اینان کیستند؟ از کجایند؟ که تا این اندازه به شایستگی رسیده اند؟ و این همان راز سر به مهر است که با شهادت گشوده می شود و از پرده برون می افتد.

ارتباط شهید با بسیج

شهید ما اگر معلم بود، معلم بسیجی بود، اگر معاون مدرسه بود، بسیجی بود و آن زمان که رئیس هنرستان بود، رئیس بسیجی بود، تقویت بسیج و روحیه دادن به بسیجی ها جزء ذات او و برنامه های روزمره او بود. زمانی پیش آمد که نیروهای سپاه که در بسیج خدمت می کردند به جبهه های نبرد اعزام شده بودند و بسیج شهر تقریباً از نیروهای کادر رسمی در اقلیت بود. ایشان به اتفاق دوستان فرهنگی و دانش آموزان خود، نه تنها این خلاء را جبران کردند، بلکه فضای بسیج را بسیار گرم تر و شلوغ تر از همیشه نمود. نوبت های نگهبانی را بیش تر و درصد حفاظت فیزیکی سپاه راین را به مراتب بالاتر از قبل برد. بیشتر اوقات علی رغم مسئولیت سنگین



مدیری هنرستان را که بر عهده داشت، شب‌ها بین ۴ تا ۶ ساعت، اسلحه بر دوش در سپاه نگهبانی می‌داد و با روحیه بالا و شوخ طبعی که داشت بچه‌ها را دور خود جمع می‌کرد و فضای بسیج را رونق و گرمی خاصی می‌داد و علاوه بر این با رفتار و منش معلمی خود برای سایر بسیجی‌ها به حق الگویی خوبی شده بود و بچه‌ها درس اخلاق و رفتار عملی بسیجی بودن را از او فرا می‌گرفتند در حقیقت او اخلاق، معنویت، شادابی و شجاعت را درهم آمیخته بود و علاوه بر رزمنده بودن، معلم اخلاق هم بود.

بخشی از خاطرات هم‌زمان

«این حقیر در منطقه کردستان و در چند عملیات خیر و بدر و... با این شهید عزیز هم‌رزم بودم و این از افتخارات دوران زندگی‌ام به شمار می‌رود.

با تعدادی از بچه‌های بسیجی راین، با هماهنگی قبلی که با دوستان خود در قرارگاه لشکر در اهواز انجام داده بودیم، قبل از هر عملیاتی، تلفنی یا با پیام از انجام عملیات مطلع و عازم منطقه می‌شدیم. حدود یک ماه قبل از عملیات بدر، طبق قرار دوستان خبر دادند که عملیاتی در پیش است. با تعدادی از بچه‌ها از جمله شهید علیرضا چکشیان و دانش‌آموزان شهید محمود عبدلی و رضا قربانی و تعدادی از بچه‌های دانش‌آموز و معلم دیگر که هنوز در انتظار شهادتند به منطقه‌ی عملیاتی اهواز و سپس به اردوگاه جفیر اعزام شدیم با توجه به عملیاتی که در پیش بود در منطقه



عملیاتی آموزش‌های سخت و فشرده‌ای را گذرانیدیم. در چادرهای اردوگاه با دیگر عزیزان مستقر و منتظر زمان عملیات شدیم. در این فاصله شهید چکشیان از فرصت استفاده می‌کرده و با معلمان حاضر کلاس‌های درس برای دانش‌آموزان تشکیل و کار می‌کردند.

راز چشمان قرمز

شهید چکشیان فرماندهی یکی از دسته‌های گروهان بود. صبح‌ها هنگامی که نیروها را جهت انجام دو و نرمش به خط می‌کردند، می‌دیدم که چشم‌هایش ورم کرده و قرمز است. علت را از او جویا شدم، در جواب گفت: «چیزی نیست، بعضی اوقات چشم‌هایم این‌جوری است» تا این که کنجکاو شدم و با خودم گفتم شاید به خاطر دیر خوابیدن است و به فکر خانواده‌اش هست. می‌خواستم او را از این وضعیت بیرون آورم به همین دلیل او را تحت نظر گرفتم. شب حدود ساعت ۳۰:۲۲ همگی خوابیدند و من هم به ظاهر خوابیدم. بعد از مدتی که همه بچه‌ها به خاطر فعالیت روزانه خیلی زود به خواب رفتند اما من علیرغم خستگی زیادی که داشتم تصمیم گرفتم بیدار بمانم. کم‌کم داشت خوابم می‌برد که دیدم شهید چکشیان خیلی آهسته در آن هوای سرد پتوی گرم را کنار زد و بلند شد. اول روی بچه‌هایی که باز بود پتو کشید و خیلی با احتیاط از چادر بیرون رفت و من هم چنان او را تحت نظر داشتم. دیدم پوتین‌های بچه‌ها را که روی هم انباشته شده بود، یکی یکی برداشت و تمیز کرد و واکس زد و جفت جفت جلوی چادر گذاشت. سپس آرام به سمت تانکر رفت.



نگاهی به اطراف و بعد نگاهی به آسمان کرد و در تاریکی مطلق و در آن هوای سرد وضو گرفت و به سمت پشت چادر به راه افتاد من هم با فاصله به دنبال او حرکت کردم. دیدم که از خاکریز اطراف اردوگاه بالا رفت و چند قدمی دورتر از خاکریز، در گودالی قبر مانند که قبلاً حفر کرده بود داخل شد و به نماز ایستاد. منتظر ماندم تا نماز شبش تمام شد. عجیب شبی بود و عجیب لذتی... چه قدر حسرت خوردم... آن شب شهید درون آن قبر در سجده آن چنان می‌گریست که از صدای گریه و احساس او، من هم به گریه افتادم و تازه فهمیدم که چرا چشم‌هایش همیشه قرمز بود.

نزدیکی‌های عملیات بود. چهره‌اش عجیب نورانی شده بود. مدام می‌گفت: «پس چرا عملیات شروع نمی‌شود؟» لحظه‌شماری می‌کرد. به شوخی به او گفتم: «معلوم است که می‌خواهی این بار افقی برگردی» با خنده‌ای شیرین و معنی‌دار پاسخ داد: «دعا کن این طور شود و افقی از معرکه برگردم. من هم برای تو دعا می‌کنم. ولی ما که از این سعادت‌ها نداریم...»

رزم رضا در شب عملیات

و سرانجام انتظار سرآمد و نبرد سنگین آن شب را، بچه‌های رزمنده که در آن عملیات حضور داشتند یادشان نرفته که چه ساعت‌های سخت و طاقت‌فرسایی بود. به قول بچه‌ها عراقی‌ها زمین و زمان را به هم دوخته بودند. صدای انواع گلوله‌ها بود و آسمان آتشین منطقه. اگر فرصت می‌کردی و نگاهی به آسمان می‌انداختی می‌دیدي که شب از نور گلوله‌ها



و منوره‌های دشمن به روز روشن مبدل گشته بود. صدای بچه‌ها با فریادهای الله اکبر و یا زهرا و یا حسین، منطقه را به عاشورایی دیگر تبدیل کرده بود. در میان این فریادها، صدایی که بلندتر و رساتر بود و به بچه‌ها روحیه می‌داد صدای رضا بود. هر از چند گاهی صدای خفیف ناله‌ی رزمنده‌ای که بر زمین می‌غلطید، به گوش می‌رسید. شهید چکشیان در این عملیات فرماندهی دسته و آرپی جی زن بود. کم پیش آمد که گلوله‌های آرپی جی او به هدف اصابت نکند. وقتی شلیک می‌کرد گلوله‌اش به خودرو، تانک و یا سنگری از دشمن اصابت می‌کرد و صدای انفجار و حجم آتشی که ایجاد می‌شد بچه‌ها را به وجد می‌آورد.

بعد از مدتی به علت پاتک سنگین دشمن، فرماندهی گردان، پس از شجاعت‌های وصف ناپذیرش در میان باران گلوله‌های دشمن به فیض شهادت نائل آمد و بلافصله طبق دستور فرماندهی شهید، رضا به عنوان فرمانده، هدایت بچه‌ها را به عهده گرفت. در چنین وضعیتی فرماندهی و هدایت گردان برای هرکسی، هرچند که میدان دیده باشد بسیار دشوار است در پشت خاک ریز دشمن با آن همه تجهیزات جنگی و نفرات بی‌شمار و تانک‌ها و ادوات جنگی پیش رفته مانند مور و ملخ گلوله می‌ریختند و در این سوی خاک‌ریز، منطقه‌ای که حفظ و دفاع از آن بر عهده‌ی ما بود، صحنه‌هایی دیده می‌شد که تداعی‌گر جنگ‌های صدر اسلام و صحرای کربلا بود. تعدادی از بچه‌ها شهید شده بودند و پیکرهای مطهرشان بر زمین مانده بود. تعدادی زخمی بودند که به سختی خود را



کمی به عقب کشیده بودند. تعدادی با وضعیت زخمی و گلوله و ترکش خورده، با چفیه و پارچه و بند پوتین و هر چیز یکه امکان داشت جلوی خونریزی را گرفته و زخم‌ها را موقتاً بسته بودند و هم‌چنان مردانه می‌جنگیدند و هر از چندی محل زخم را محکم‌تر می‌بستند که خون کمتری بریزد و هم‌چنان می‌جنگیدند.

هوا روشن شده بود. از این موقعیت استفاده کردیم و شهدا را به عقب منتقل کردیم زخمی‌ها هم تا آن جا که امکان داشت ماندند و حاضر به ترک موقعیت و سنگرهاشان نشدند. وضعیت کمی آرام‌تر شده بود پاتک دوم دشمن عصر شروع شد. رضا در حالی که آرپی جی از دوشش جدا نمی‌شد باقی مانده‌ی گروهان را جمع و جور می‌کرد و سازمان دهی مجددی به نفرات می‌داد و مسئولیت‌ها را مشخص می‌کرد. در اوج حملات دشمن، دو سه تانک دشمن را با آرپی جی منهدم کرد که این کار در روحیه‌ی بچه‌ها خیلی مؤثر بود. هنگامی که آرپی جی را مسلح کرده بود که تانک بعدی را هدف‌گیری کند. ناگهان خمپاره‌ی شصت، پشت سر او به زمین اصابت کرد و رضا به پشت بر زمین غلطید و زمین سخت، مهربانانه دیگر بار پیکر رشید دلاورمردی از تبار هایلیان را در آغوش گرفت. رضا با گرمی خون سرخس، عشق را معنی کرد و مجنون‌وار تفسیری به بزرگی آب‌های نیلگون جزایر مجنون ترسیم کرد. هنوز بچه‌هایی که لحظاتی قبل زخمی شده بودند و رضا آن‌ها را به عقب فرستاده بود، چندان دور نشده بودند که شاهد بر زمین غلطیدن فرمانده



دلاور خود شدند. من که در نزدیکی او بودم سریع خودم را به او رساندم و چند بار صدایش زدیم. اما جوابی نشنیدم. چشمان زیبایش را برای آخرین بار باز کرد. سرش را روی پایم گذاشتم و دیدم خون زیادی از پشت سرش جاری است. خمپاره‌ی شصت که بین بچه‌های رزمنده به خمپاره‌ی نامرد مشهور است (چون صدایی ندارد و فقط صدای انفجار گلوله است که باعث می‌شود متوجه آن شویم) کار خودش را کرده بود. در آخرین لحظات دو سه نفس عمیق کشید و در حالی که چشمانش نیمه باز بود و لبخندی بر لب داشت، مرغ وجودش به ملکوت اعلی پر کشید و به آرزوی دیرین خود رسید.

مرغ باغ ملکوتم نی‌ام از عالم خاک

چند روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

اینجا بود که آیه شریفه «انالله و انا الیه راجعون» بیش از همیشه برایم معنی پیدا کرد.

بغض گلویم را به سختی فشار می‌داد و نمی‌خواستم اظهار ضعف و ناله کنم. بغضم ترکید و همچنان سرش در بغلم بود فریاد زد و گریستم.... اما ناگهان به خود آمدم و آیه «الا به ذکرالله تطمئن القلوب» را چند بار خواندم تا آرام گرفتم و... آرپی جی او را برداشتم و مسلح کردم و به سوی دشمن نشانه رفتم و... برگی زرین و خونبار از انقلاب اسلامیمان این گونه ورق خورد و مظلومیت بچه‌های بسیجی را به چشم می‌توان دید آیا تاریخ می‌تواند این مظلومیت را در خود ثبت و به نسل‌های بعد منتقل



کند؟! آیا جوانان آینده می‌توانند بفهمند که بسیجی‌های این زمان چگونه از مرز و بوم خود و از شرف و ناموس این مملکت و این انقلاب خونین دفاع کردند؟!

عملیات خیبر - جزیره مجنون

در عملیات خیبر در جزیره‌ی مجنون، من و شهید چکشیان با تعدادی از هم‌رزمینان جهت انجام مأموریتی در کانالی که نزدیک خط دشمن بود اعزام شدیم. بعد از این که ما از روی پل ۱۳ کیلومتری معروف خیبر گذشتیم، دشمن پل را بمباران کرد و بخشی از پل منهدم گردید و ارتباط ما با پشت سر و نیروهای خودی قطع شد. حدود ۵ روز در محاصره بودیم که شهید چکشیان انگار نه انگار که ما در محاصره دشمن قرار گرفتیم، با همان روحیه‌ی بالا و شادی آورش به بچه‌ها روحیه می‌داد و شوخی می‌کرد و می‌خندید و در عین حال از ارتباطش با خدا چیزی کم نمی‌شد. از هر فرصتی که به دست می‌آمد مشغول قرائت قرآن می‌شد و یا دعا می‌خواند. شب‌ها از کانال بیرون می‌آمد و گلوله و مهمات و سلاح‌های سبکی که در اطراف کانال ریخته شده بود جمع‌آوری می‌کرد و به سختی داخل کانال می‌آورد. بین بچه‌ها تقسیم می‌کرد و می‌گفت: «آماده باشید، چون ممکن است دشمن هر لحظه به ما حمله کند. لاقبل سلاح و مهمات به اندازه کافی داشته باشیم» و این کار باعث تقویت روحیه‌ی بچه‌ها می‌شد. از روز دوم به بعد مسئله‌ی آب و غذا یکی از مشکلات مهم بچه‌ها بود. رضا به منظور تهیه‌ی غذا زیر نور منوره‌های دشمن به صورت سینه‌خیز؛ اطراف



کانال و یا سنگرهای تصرف شده را می گشت و نان خشک‌های باقی مانده و کنسروهای به جا مانده را جمع می کرد و بین ۱۲-۱۳ نیرویی که بودیم تقسیم می کرد. روز آخری که هیچ چیز باقی نمانده بود به نعمتی دیگر از نعمات خداوند روی آورد. بوته‌های بیابان را می کند و با بچه‌ها می خوردیم، به جرأت می توانم بگویم که اگر در آن محاصره چند روزه، رضا با ما نبود، قطعاً تعدادی از نیروها از گرسنگی و تشنگی به شهادت می رسیدند.

چند روز به عملیات بدر مانده

همه آماده‌ی عملیات بودیم. شهید چکشیان پشت لباس بسیجی‌اش نوشته بود: «یا زیارت یا شهادت و در زیر این جمله که تقریباً از کمر به پایین نوشته بود: «ورود هرگونه تیر و ترکش ممنوع به شوخی از او پرسیدم: چرا بالا نوشتی» ورود تیر و ترکش ممنوع «فقط هوای پایین را داری؟» با خنده گفت: «این کار فلسفه‌ای دارد اگر تیر و ترکش به بالا بخورد چون به قلب و سر نزدیک است، شهادت نصیب می شود و اگر به پایین بخورد کثافت نصیب می شود روحش شاد، یادش گرامی و راهش پررهور باد. (محمدرابنی مقبلی)

استفاده از فرصت‌های کوتاه سفر

گرمای بالای ۵۰ درجه‌ی اهواز در تیر ماه ۱۳۶۳ بسیار سخت بود. آن هم زیر آسمان خدا و در جبهه با این هوا. با شهید چکشیان با قطار عازم



اهواز شدیم. با توجه به این که ماه مبارک رمضان بود، ایشان بچه‌ها را در رستوران قطار جمع کردند و برنامه نوحه سرایی را ترتیب دادند و یکی از مداحان که همراه او بود شروع به عزاداری و نوحه‌سرایی و خواندن اشعار حماسی کرد. مراسم خوب و معنوی بود که با سعی و تلاش این بزرگوار انجام شد که این نمونه‌ای بود از فرصت‌های به دست آمده.

نمونه‌ای از شوخ طبعی‌های شهید

زمانی که به اهواز رسیدیم، در شهرک نور مستقر شدیم. هرچند نفر با هم در یک اتاق با توجه به این که این شهید از نظر سنی از همه بزرگ‌تر بود ولی بسیار متواضع بود. به حدی که اکثراً می‌خواستند با او هم اتاق باشند. هر شب که بیکار بودیم یا از آموزش برمی‌گشتیم بسیار خوش می‌گذشت. چون غرق در محبت‌ها و شوخی‌های او می‌شدیم. یکی از بچه‌های زرنده که سن و سال کمی داشت خیلی دلش می‌خواست با ایشان شوخی کند. ایشان هرچند که شوخ طبع بود ولی به جا و به موقع آن هم در حد ضرورت به همین خاطر همه را به خود جلب می‌کرد. دوست زرنده‌ی ما یک روز خیلی شوخی می‌کرد تا این که شهید چکشیان به بچه‌ها گفت: او را بخوابانید. بعد خودش با توجه به قدرت بدنی بالایی که داشت با یک دست دو پای او را گرفت و بلند کرد طوری که سر به طرف پایین بود. به بچه‌ها گفت: «قالب یخی را خرد کنید و بیاورید.» چند تکه یخ در داخل شلوار او ریخت و با بند پوتین، پاچه‌های شلوارش را محکم بست و او را بلند کرد در داخل اتاق می‌چرخاند. این کار او هم



نوعی شوخی بود و هم نوعی تنبیه تا کوچک‌ترها حد شوخی با بزرگ‌ترها را بدانند. در مراسم عزاداری که بودیم ایشان با صدای بلند و فعالیت زیاد فضای عزاداری را بسیار با صفا می‌کرد. شب‌ها با توجه به گرمی هوا در بیرون می‌نشستیم. رضا با توجه به مسئولیت مهمش، همه را دور خود جمع می‌کرد و آن‌ها را موعظه می‌کرد و مرتباً از دین و دین‌داری و حمایت از انقلاب و اسلام و رهبری صحبت می‌کرد.

اطاعت پذیری

یک روز فرماندهی ما، شهید رضا عباس‌زاده آمد و گفت: «فردا شب رزم شبانه داریم» شب، بعد از کمی استراحت بچه‌ها را از خواب بیدار کرد و حرکت داد. تا صبح روز بعد پیاده‌روی کردیم و صبح در جایی مستقر شدیم. شهید چکشیان اوائل گاهی اوقات سیگار می‌کشید. آن موقع هم با توجه به این که خیلی خسته شده بود، سیگاری روشن کرد و مخفیانه شروع به کشیدن کرد و لحظاتی که فرمانده نگاهش به سمت او بود، سیگار را زیر کلاه آهنی می‌گرفت. فرد دیگری هم همین کار را کرد. در همین حال معاون فرماندهی گروه‌های که کم‌سن و سال بود آن بسیجی را دید فوراً او را بلند کرد و به عنوان تنبیه به او گفت: «آستین‌هایت را بالا بزن و بخواب و سینه خیر برو» بعد از پایان تنبیه آن بسیجی با ناراحتی گفت: «چرا فقط من را تنبیه می‌کنی؟ چکشیان هم همین کار را می‌کرد» معاون فرمانده با توجه به این که خیلی به رضا احترام می‌گذاشت گفت: «به خاطر این که روحیه‌ی آن جوان بسیجی تضعیف نشود شما هم باید



بخوابی و همین کار را انجام دهی» او هم خوابید و تسلیم امر فرمانده خیلی کوچک‌تر از خود شد. فردی بود اطاعت پذیر. اطاعت از فرمانده را واجب می‌دانست. بعضی بچه‌ها به او اعتراض کردند و گفتند: «شما نباید سینه‌خیز می‌رفتید» اما او می‌گفت: «فرمان فرمانده برای من مانند فرمان ولی امر و رهبری است هیچ فرقی ندارد و من باید اطاعت کنم و از طرفی کار من هم خلاف بود» بعد از این جریان، سیگار کشیدن را کنار گذاشت و هیچ کس کشیدن سیگار را از ایشان ندید.

شرکت در مراسم تشییع جنازه

زمانی که کسی از دنیا می‌رفت کار نداشت که او چه کسی است. سعی می‌کرد در مراسم عزای آن مرحوم شرکت کند و دستورات دینی و مستحبات را عمل می‌کرد و سعی داشت از غم و اندوه اطرافیان بکاهد و قلوب آنان را نرم و مصائب اهل بیت را یادآوری می‌کرد. این کار در مراسم تشییع شهدای عزیز جلوه ویژه‌ای داشت. هرکجا بود خودش را می‌رساند و زیر تابوت را می‌گرفت و با صدای بلند و شعارهای معنی‌دار شور و هیجان بالایی به مراسم می‌داد و در طول مسیر در همه جای جمعیت حاضر می‌شد و با تکرار شعارها و تحریک جمعیت به ویژه جوانان دانش‌آموزان خود هیجان تشییع کنندگان را دو چندانی می‌کرد. از جمله شعارهای همیشگی او در این گونه مراسم این بود: «این همه قربانیان با خاطر مکتب است و «خونی که در رگ ماست هدیه به رهبر ماست»، «تا انتقام خونت از پا نمی‌نشینیم، «عزا عزاست امروز، روز عزاست



امروز، مهدی صاحب زمان صاحب عزاست امروز» و شعارهای دیگر که فضای مراسم تشییع را گرم و گرم‌تر می‌کرد.

ایشان معلمی بسیار وظیفه‌شناس بود. در محیط کلاس بسیار خوش اخلاق و مهربان و در عین حال بسیار جدی و مسلط به کارش. با توجه به این که ایشان دبیر دروس فنی بود، دقایقی از کلاس درس را به مسائل اعتقادی، خداشناسی انقلاب و امام «ره» و پیروی از ایشان و هم‌چنین مسائل روز اختصاص می‌داد. صحبت‌های ایشان بسیار جذاب و دلنشین بود. دانش‌آموزان همیشه مشتاق شنیدن حرف‌های او بودند. از ویژگی‌های بارز این بزرگوار حمایت از مظلوم و مخالفت با قلدری و زورگویی افراد زورگو بود و می‌گفت: «اباعبدالله (ع) به خاطر همین مسائل خرقه‌ی شهادت بر تن کردند».

مباحثه با مرد پاکستانی

در مناطق عملیاتی مجنون با رزمنده‌ی پاکستانی الاصل سنی مذهب حدود ۵۰ ساله‌ای که سال‌ها در بلوچستان ایران سکونت داشت و با زبان فارسی هم کامل آشنا نبود، همراه شدیم او خود را مدیون ایران و ایرانی می‌دانست هم‌رزم بودیم شهید چکشیان با اخلاق خوشی که داشت این مرد را مجذوب خود کرده بود به نحوی که اغلب با هم بودند. شهید چکشیان گاهی فرصتی که دست می‌داد به او فارسی می‌آموخت. بچه‌ها اغلب دوست داشتند با این مرد در خصوص مذهبش بحث کنند اما به علت بی‌اطلاعی در بحث با او دچار مشکل می‌شدند. اما شهید با درایت و



بدون تعصب پاسخ او را می‌داد و همین امر مرد پاکستانی را شیفته‌ی اخلاق عملی او کرده بود از پیامدهای این مباحثات، علاقمند شدن آن مرد به ائمه اطهار به ویژه امام رضا (ع) بود. شهید چکشیان به بچه‌های هم‌رزمش سفارش می‌کرد اگر می‌خواهید مبلغ شیعه باشید و فردی را به مذهب شیعه علاقه‌مند کنید، بهتر است اول خود شیعه عملی باشید همین امر سبب شده بود که بچه‌ها در اوقات بیکاری به مطالعه بیشتری روی آوردند. (خادم‌الشهدید محمدعلی نژاد احمدی)

نامه نوشتن شهید

در جبهه وقتی که بچه‌ها فرصتی پیدا می‌کردند برای خانواده‌ی خود نامه می‌نوشتند. من پیک گردان بودم و نامه‌های بچه‌ها را جمع می‌کردم و در قرارگاه تحویل می‌دادم و اگر نامه‌ای آماده بود تحویل می‌گرفتم و به صاحبان آن می‌رساندم. در جریان بودم که شهید چکشیان حدود ۲ ماه بود که هیچ نامه‌ای برای خانواده‌اش و یا کس دیگری نوشته بود به ایشان گفتم: «آقای چکشیان! خیلی وقت است که نامه‌ای برای خانواده نوشته‌اید. نمی‌خواهید چند خطی از سلامتی و وضع خودتان برای آن‌ها بنویسید؟» ایشان با لبخند همیشگی خود گفتند: «وقتی که قصد نگارش نامه می‌کنم دلم هوای آن جا را می‌کند. به خاطر پشت پا زدن به خواهش دلم و سرکوب کردن این حال و هوایی که به من دست می‌دهد نامه نمی‌نویسم» این کارها باشد برای بعد از عملیات و پیروزی که با خبر خوش بنویسیم.



یادگاری از جنگ

در جزیره‌ی مجنون توفیق داشتم که با این بزرگوار هم‌رزم باشم در یکی از پاتک‌های دشمن، در اوج درگیری ایشان را دیدم که کمی رنگش تغییر کرده بود. پرسیدم: «حالتان خوب نیست؟» جواب دادند: «چیز مهمی نیست، ولی کمرم می‌سوزد. نگاه کن بین چه شده؟» لباسش را که بالا زدم دیدم کمرش ترکش خورده و زخمی شده است. ترشک به اندازه‌ی یک سکه ۵ ریالی در کمرش فرو رفته بود. فوری با چفیه کمرش را بستم و گفتم: «شما باید خودتان را به درمانگاه برسانید» ولی ایشان قبول نمی‌کردند و می‌گفتند: «چیز مهمی نیست و مانع از کارم نمی‌شود» مجدداً از ایشان خواستم تا برگردند ولی ایشان همان حرف را تکرار کردند دست آخر هم گفتند: «می‌خواهم از جنگ یادگاری داشته باشم» (خادم‌الشهید محمد علی نژاد احمدی)

کلام آخر

و اینک هرچه بود تمام شد اما شهید علیرضا چکشیان این نبود که در این چند صفحه وصفش آمد.

او شهیدی بود از تبار مولایش حسین ابن علی (ع) که سر بر آستان ابدیت سائید و ماندگاریش را در دفتر عشاق ثبت کرد. عاشقی بود که در چند صباح زندگی کوتاهش جامه‌ی آدمیت بر تن کرد و قدم در میدان اختیار و انتخاب گذاشت و با نور حق پله‌های معنویت و کمال را با اراده و



اطمینان طی نمود و بالا و بالاتر رفت تا به درجه‌ی رفیع اشرف مخلوقات رسید و قله‌ی بلند انسانیت را فتح کرد و پرچم فضیلت را بر کهکشان زمان به اهتزاز در آورد. همه‌ی لحظه‌های زندگی‌اش کلاس درسی بود که از ابتدا تا انتها انسانیت را ترسیم نمود و به جاودانگی پیوست. اینک ما مانده‌ایم و بار زندگی و چگونه طی کردن منزل به منزل و سر سپردن بر طریق ساربان. خوشا آنان که از اقلیم زمین به سرزمین آفتاب هجرت کردند و راه را بر مهاجرین و انصار زمان هموار کردند. خوشا آنان که در محدوده‌ی فریبده دنیا نماندند و سوار بر مرکب عشق، به سوی ابدیت جاودان تاختند. خوشا آنان که قلم‌ها از وصفشان خجل و سفیدی کاغذ از روشنی قلبشان رنگ می‌بازد. خوشا آنان که بی‌رنگی برایشان بالاترین رنگ بود و رنگ آبی آسمان را بر زمین پاشیدند و خود از دل خاک به افلاک پیوستند. خوشا آنان که سبز می‌اندیشند و سفید می‌نگرند و آبی عمل می‌کنند و سرخ جان می‌بازند.

خوشا آنان که بر راه شهیدان استوار ماندند و نگاهشان را به همت بلند آنان دوختند.

و خوشا آنانکه پا در وادی حق	گذاشتند و نلغزیدند و رفتند
ز کالاهای این آشفته بازار	محبت را پسندیدند و رفتند
خوشا آنان که با عشق خمینی	شهادت را پذیرفتند و رفتند
خوشا آنان که در هنگامه مرگ	به جای گریه خندیدند و رفتند
خوشا آنان که از پیمان‌ه حق	شراب عشق نوشیدند و رفتند



خوشا آنان که با شوق فراوان حریم دوست بوسیدند و رفتند

به امید روزی که جهان لبریز از عدالتش گردد.

والسلام - محمد انجم شعاع

تابستان ۹۳



پایان نامه

آنچه تاکنون آمد شرحی در احوالات این شهید بزرگوار بود اینک در این بخش آخرین، شهید را از میان اندک نوشته‌های به جای مانده‌اش در نامه‌های ارسالی از جبهه‌های حق علیه باطل به مادر و برادر و خواهر و همسر و دوستان و اطرافیانش بهتر بشناسیم و جایگاه خود را در مقایسه با منطق شهید بهتر درک کنیم و بشناسیم انسانی در عنفوان جوانی با داشتن یک فرزند ۷-۸ ماهه که می‌توانست از همه لذت‌های مشروع استفاده کند و برای دنیای خود و خانواده‌اش آینده‌ای مطمئن بسازد، همه را رها کرد و به فرمان حسین زمان خمینی عزیز به سوی جبهه‌های نبرد در مقابله با دشمن رفت تا در حفظ ارزش‌های به دست آمده در حریم نظام مقدس جمهوری اسلامی که امام عزیز (ره) حفظ آن را واجب‌تر از حتی نماز دانسته‌اند تلاش کند و وظیفه خود را انجام دهد.

او در پشت خاکریزها در مقابل دشمن در لحظات فراغت اطرافیان خود را اینگونه مورد خطاب قرار می‌دهد و واجبی دیگر را به انجام می‌رساند واجبی که امام حسین (ع) در روز عاشورا می‌فرماید «من برای حفظ نماز و امر به معروف و نهی از منکر قیام کرده‌ام» گویی این سخنان امروز برای ما گفته شده حال ما تا چه حد و تا چه اندازه بهره می‌گیریم خود دانیم فقط این میزان را بشناسیم که در یک کفه زندگی با همه زیبایی‌ها و لذت‌ها یک طرف و حفظ دین و ارزش‌های دینی هم یک



طرف که او در مقابل این میزان دومی را انتخاب کرد امروز من و شما چگونه از او و یاران او که رفتند تا ما آبرومند بمانیم چه کردیم و چه می‌کنیم؟؟

«الذین جاهدو فینا لنه‌دینهم سلنا» (همانا آنکه مجاهده می‌کنند به راه ما هدایتشان خواهیم نمود براهمان)

گوشه‌هایی از نامه‌های شهید به:...

«برادر عزیزم...»

حماسه حسین (ع) یک داستان نیست بلکه یک واقعیت غیرقابل گذشت است بلکه یک درس زندگی است برای همه آدم‌هایی که می‌خواهند سر بلند زندگی کنند و در مقابل هر نامردمی موضع الهی و انسانی داشته باشند راحت و آسایش زندگی را می‌شود به دست آورد لیکن آنچه که بایستی حیاتی تلقی شود لحظات خاص تاریخ است که هرچند وقت یک بار تکرار می‌شود و امروز اسلام عزیز احتیاج به فداکاری و گذشت از تمام آن چیزهایی که حالا وقت آن نیست می‌باشد. امید است در پناه خداوند متعال و امداد حضرت بقیه ا... بتوانیم گوشه‌ای از وظایف سنگینمان را انجام دهم.

همسر گرامی..... امید است.... بتوانیم از این امتحان بزرگی که خداوند عالم ترتیب داده است سر بلند بیرون بیایم البته راهی است بس پر پیچ و خم و باید در این مسیر پاکباز بود و هرچه داشت در طبق اخلاص بگذاریم البته وقتی موفقیت کامل و شروع حرکت آغاز می‌گردد که بندهای تعلقات را پاره نماییم و خلاصه غیر او هرچه هست ما را به خود مشغول نماید حب دنیا پیوسته انسان‌هایی را در طول تاریخ به کام خود کشیده و مانع از حرکت صحیح انسان به سوی کمال مطلق شده است و تنها کسانی از این مبارزه سر بلند



بیرون آمده‌اند که بندهای علائق را بریده و فقط دنیا را به خاطر آخرت انتخاب نموده‌اند چرا که دنیا سرابی است گذرا و آخرت پایانی ندارد.

امروز تنها حقیر نیست که به جبهه آمده‌ام اینجا بچه‌های ۱۴-۱۵ ساله و پیرمردهای ۶۰-۷۰ ساله هستند چه چیز اینها را اینجا کشانده جز عشق به امام آن هم برای رضای خداوند تبارک و تعالی از آن گذشته اسلام عزیز در خطر است دشمنان اسلام هم با ما شوخی ندارند اگر سری به قبرستان‌ها بزنیم سری به بیمارستان‌ها بزنیم خواهیم دید که آنها چندان با ما دوست نیستند. تمام دنیا امروز علیه اسلام برخاسته‌اند در این موقعیت یک مسلمان که درد را درک می‌کند و دشمن را می‌شناسد چکار باید بکند؟... کنار خانه بنشیند و بگوید خودش درست می‌شود. اگر در گذشته ننشسته بودیم کنار..... امروز وضع و حالمان بهتر از این بود تو بهتر از من می‌دانی ایمان بدون عمل صفر است تا عمل نباشد. ایمانی نیست یعنی این دو به هم مربوط می‌شوند....

....ما باید زندگی را از رهبران معصوم یاد بگیریم که چگونه خود را وقف اسلام و مکتب نمودند آنها اولیاء... بودند ما که جای خود داریم خاک کف پای آنها هم نمی‌شویم ولی هروقت دلت گرفت به مصائبی که بر خاندان اهل بیت عصمت و طهارت رسیده فکر کن و بدان اگر برای رضای خدا همچنان که تاکنون صبر نموده‌ای صبر کنی اجر و ثواب شما کمتر از مجاهدان فی سبیل... نخواهد بود... من اولین و آخرین کسی نیستم متأهل به جبهه می‌آید برای مثال اینجا یک برادر پاکستانی هست که با ۵ اولاد به جبهه آمده و عاشق شهادت است و یکی دیگر از برادران متأهل راوری و برادرش شهید شده و خودش در کنار ماست.



بنام خدا و به راه خدا و به یاد خدا و برای خدا
 با سلام به حسین (ع) شهید جاوید و با سلام به مهدی موعود (عج)
 و با درود به رهبر عزیز انقلاب اسلامی و با درود به شهیدان راه حق
 و عدالت و با سلام به خانواده‌ی معظم شهدا و با درود به رزمندگان
 کفرستیز با اخلاص جبهه‌های نور و با سلام به امت بیدار و ایثارگر
 حزب ... که با ایثارگری خود پشت دشمنان اسلام را به خاک
 رسانیده و می‌روند که پرچم پرافتخار اسلام عزیز را بر فراز
 بلندترین قله‌ی جهان به پا نمایند و به مادر و به همه عزیزان و
 همسرانی که در پشت جبهه سختی‌ها و مشکلات را برای رضای
 خداوند متعال و برای احترام به خون مطهر شهدای راه حق و آزادی
 و برای ادای وظیفه و مسئولیت بزرگی که اکنون خداوند متعال بر
 دوش این ملت غیور و مؤمن نهاده تحمل می‌نمایند. به امید آنکه در
 روز حشر در مقابل فاطمه سلام ... علیها و زینب سلام ... علیها
 خجل و شرمند نباشند و در مقابل ائمه اطهار اظهار کنند که ما هم
 آنچه در توان داشتیم در طبق اخلاص نهادیم و دین خود را به
 اسلام عزیز هرچند ناقص و کم ادا نمودیم به امید آنکه همه ما
 بتوانیم گوشه‌ای از این وظیفه سنگین را ادا نماییم.

«مادر عزیز و گرامی سلام علیکم امید است وجود پر محبت شما...
 کسالتی نداشته باشد... مادرم گرچه می‌دانم که تحمل این مسئله که
 فرزندانمان هر دو در جبهه باشند شاید کمی مشکل باشد و لیکن به
 خاطر خدای بزرگ و برای عظمت اسلام و حفاظت از خط سرخ
 تشیع که البته خودمان را لایق این حرفها نمی‌دانیم باید فعلاً از
 بعضی خواسته‌های طبیعی دست شست.



مادر عزیز... این را بگویم که با اجازه شما به جبهه آمده‌ام.... شما خود بهتر از من می‌دانید که امر به جبهه آمدن طبق فتوای امام واجب کفایی است... به هر حال کفر سرنگون نمی‌گردد مگر با همت این جوانان... مادرم همیشه خود را سرزنش کرده‌ام چرا که آنطور که باید و شاید نتوانسته‌ام حق مادری و فرزندی را ایفا نمایم خدا اجرش را بدهد من هرچقدر که سعی کنم محبت‌های شما را جبران نمایم. ذره‌ای از آن میسر نخواهد شد. فقط خدای بزرگ قادر است و بس انشاء...

بنام او که همه عالم از اوست

«ان تنصرا... ینصرکم و ینتھ اقدامکم وانصرنا علی القوم الکافرین»
 همسر فداکار سلام... نامه پر از مهر و دلگرمی که حاکی از ایمان سرشار شما به خداوند متعال است مرا خیلی خوشحال نمود و امیدواریم را صد چندان کرد... و لیکن نصر از آن خداست چرا که یک مشت بچه مخلص چیزی غیر از سربلندی اسلام و مسلمین را نمی‌خواهند دور هم جمع شده‌اند و آن طرف یک زندگی سست که نه خدایی می‌شناسند و نه وجدانی دارد. همسرم همه ما باید زندگی را از رهبران معصوم یاد بگیریم که چگونه خود را وقف اسلام و مکتب نمودند. آنها اولیاء... بودند ما که جای خود داریم کف پای آنها هم نمی‌شویم ولی هر وقت دلت گرفت به مصائبی که بر خاندان اهل بیت عصمت و طهارت رسیده فکر کن و بدان برای رضای خدا همچنان که تاکنون صبر نموده‌ای صبر کن اجر و ثواب شما کمتر از مجاهدان فی سبیل... نخواهد بود. گرچه ساده نیست و لیکن این یک مرحله از خودسازی می‌باشد که انسان فکر کند تا چه اندازه حاضر است به آن چیزهایی که متعهد است عمل کند...



مطمئن باشید که پیروزی نهایی از آن مسلمین مخلص می‌باشد البته زمان آن را خدای بزرگ تعیین خواهد نمود... سلام مرا از مناطق شور و اشک و حماسه و ایثار و دعا و سرزمین شهیدان شاهد پذیر. امید است کسالتی نداشته باشی... و این تنها ما نیستیم که می‌خواهیم مراحل پیمودن طریق الی... را طی نمایم امید است نفس اماره شما را مغلوب خویش ننماید و همه ما بتوانیم از این امتحان بزرگی که خداوند عالم ترتیب داده است سربلند بیرون بیاییم. البته راهی بس پر پیچ و خم است و باید در این مسیر پاکباز بود و هرچه داشت در طبق اخلاص بگذاریم. البته وقتی موفقیت کامل و شروع حرکت آغاز می‌گردد که بندهای تعلقات را پاره نمایم و خلاصه غیر او هرچه هست ما را به خود مشغول ننماید. حب دنیا پیوسته انسان‌هایی را در طول تاریخ به کام خود کشیده و مانع از حرکت صحیح انسان به سوی کمال مطلق شده است و تنها کسانی از این مبارزه سربلند بیرون آمده‌اند که بندهای علائق را بریده و فقط دنیا را به خاطر آخرت انتخاب نموده‌اند چرا که دنیا سرایی است گذرا و آخرت پایانی ندارد.



« در قاموس شهادت واژه وحشت نیست »

وای عزیز ای ابرو خرام بر این نثار و طر شری ۱۵ نظر خواهد آمد
ای کافر من در توحیدی بودم که بپیرانم گفتم ای از این سال راهل کن
حرفه در شهر و زانک و ای سر بلند من گفت از هم کاری در پیش دروغ نخوا کند

وای مای نیت از غنیه بینه نثار به سخنی بگذرانی و ای نیت را از دست
ندهی آن و ای زبانی چو بد و برای خشت در انقار خواجه بود

زیاده نتم را غنایم از آنای غنیمت و سگال محال بر روی بطیم
از هر بار هام محال بر روی بطیم

منما از علی بن رضی انک غمیز زنده کمال اسلام در روزی نای اسلام

وای بنده حقیر دروغ نزنایم



خود که اگر کسی از خواران خود کلمه درسم وجود داشته باشد گفت که نه ادا را نه
 خواران آن مردمان آب و خاک برای او من حقیقت می دانم خون پاک آن
 بر زمین ریخته شود البته در آن ایام چه شده از خونین فرسودگان زاری است اگر چه
 تا به امروز هستند که خود در زندگانی را وقف رسم میزنند و در روز از زبان بزم
 در سخن میگویند که آید آید در سینه ما نیز به هر حال آنکه خدا است بلکه چون بدان
 چه در رسم وجود آن چه قید و سوسمه و حد است را با خون غمناک انصاف کرده اند

بسیار نیست ، ترکیه مگر از مشکلات مسلمان نیست ،
 باد شده است و راه حاش چیست ؟ «علم حقیقی»

همه صحنه ها که در دنیا نهج کلمه کرده اند و غیره که در این راه طلبند
 و سزاوار است برای همه آدمی که با فراهین سر بلند زنده کند و در سبیل فرمانروای وضع الهی در
 این دنیا بماند و بماند که با سزاواران را سزاوار است در درنگ آنکه همان کسی است که
 نمود و محضات خاص تا به آخر این راه بود چه وقت که با هر روز از اسلام نیز از اصلاح
 در عالم را گوشت از آن ~~صحنه ها~~ دنیا که در این دنیا که در حال وقت آن شرح
 این است که از این چه حد سوال داده در حضرت استند الله و استند الله از جانب مسلمانان
 و انچه از رسم دین الله استند الله ۲۳، ۵، ۲۱، ۲۳ و استند الله استند الله تا به این

بسم الله الرحمن الرحيم
 مشکل مسلمانان شیطانوس نیست
 مگر از مشکلات مسلمانان



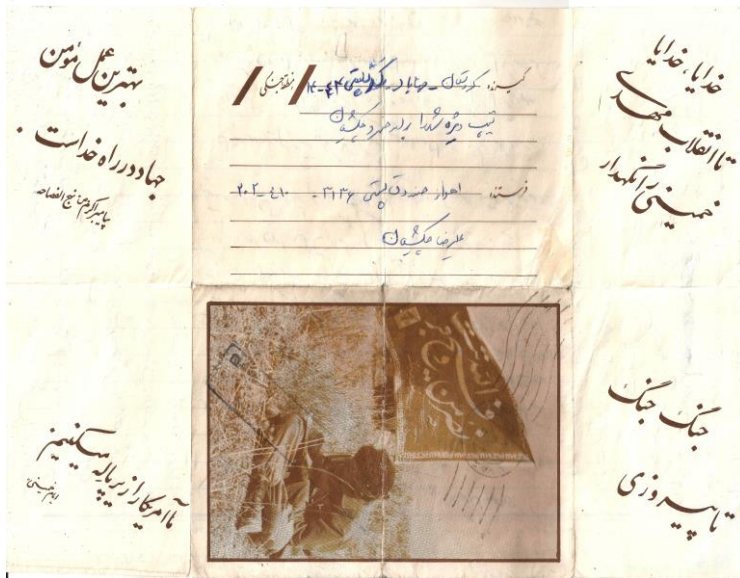

بسمه تعالی

نام خدا
به راه خدا
در راه خدا
سایه خدا

نام برتر در راه
 سلام و صلوات و جود و بخشش در راه برکت است که سالی در راه است
 و اخلاص و امانت و اطمینان و ابراهیم و ابراهیم و ابراهیم
 ما در راه است خداوند عزوجل و در راه است که سالی در راه است
 عام سلفی در راه و این سلفی در راه است که سالی در راه است
 لا تزلزلنا و لا تزلزلنا و لا تزلزلنا و لا تزلزلنا
 در راه است که سالی در راه است که سالی در راه است
 در راه است که سالی در راه است که سالی در راه است
 در راه است که سالی در راه است که سالی در راه است

در راه است که سالی در راه است که سالی در راه است





مجله فرهنگی و ادبی «مهاجر» شماره ۱۲۷



پیدا داخل قفسه جدید

دوران سبب خیم

مجله فرهنگی و ادبی «مهاجر» شماره ۱۲۷

دانشگاه جامع علمی و فرهنگی
 تهران - خیابان ولیعصر - پلاک ۱۶۱
 شماره تماس: ۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸
 شماره فکس: ۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸

دانشگاه جامع علمی و فرهنگی
 تهران - خیابان ولیعصر - پلاک ۱۶۱
 شماره تماس: ۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸
 شماره فکس: ۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸

دانشگاه جامع علمی و فرهنگی
 تهران - خیابان ولیعصر - پلاک ۱۶۱
 شماره تماس: ۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸
 شماره فکس: ۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸



کویچه‌ها

محمد رضا احمدی

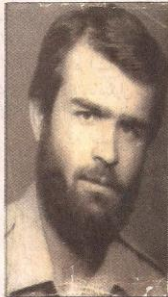
من برای روغن و برنج به جبهه نیامدم

از تربیت معلم بود و او پس از فارغ‌التحصیلی مأموریت یافت تا در کرمان به تدریس بپردازد. این شهید بزرگوار پس از عزیمت به کرمان به شهر راین انتقال یافت و شروع به فعالیت نمود. شهید چکشیان خراسانی در شهر راین با تعدادی از جوانان مذهبی این شهر همراه شد و سپس در همان شهر ازدواج کرد، که حاصل این ازدواج یک فرزند دختر بود، اما گویی خداوند همواره او را در کوره‌ی آزمایش و مصائب قرار داده بود، همسر و فرزندش در سانحه‌ی تصادف در جاده‌ی راین - کرمان جان خود را از دست دادند اما این مصیبت غمبار خلی در عزم استوار این شهید بزرگوار به وجود نیامد.

شهید چکشیان خراسانی در حوادث مختلف اوایل انقلاب اسلامی و شروع جنگ تحصیلی همواره به ارشاد و تشویق مردم برای حضور در جبهه‌های جنگ می‌پرداخت و خود نیز از حضور در جبهه غافل نماند.

در همین بین دومین ازدواج این شهید بزرگوار رقم خورد. ازدواج دوباره‌ی او نیز مانع حضورش در جبهه‌ها نشد و در حالی که بار دیگر خداوند فرزندش به او عنایت کرده بود، بارها به جبهه عزیمت کرد که در عملیات بدر در غروب ۲۵ اسفند سال ۱۳۶۲ به سوی معبود خود پر کشید.

در فرازی از وصیت‌نامه‌ی این شهید بزرگوار می‌خوانیم: «خدایا! تو می‌خواهم در این راه پرمخاطره لحظه‌ای مرا به نسف و وامگذار. از تو می‌خواهم که تقوا، اخلاص و ایمان مستحکم عطایم فرمایی که جز تو را نپرستم و در مقابل هیچ جنبنده‌ای، به غیر تو برای هیچ چیز سر فرود نیآورم...»



بی‌درنگ به مادرم تلفن می‌زند که: «من برای روغن و برنج به جبهه نیامدم، بلکه برای جهاد در راه خدا عازم جبهه شده‌ام، پس هر چه را که در اختیارت قرار داده‌اند، به سپاه برگردان.» پس از نقل این خاطره، از مسلم در خصوص زندگی پدر بزرگوارش پرسیدم و او با استناد به زندگی‌نامه‌ای که در دست داشت به شرح زندگی شهید چکشیان خراسانی پرداخت. او در نهم دی‌ماه سال ۱۳۳۴ در شهر مقدس مشهد به دنیا آمد. پس از طی دوران کودکی، در حالی که به عنوان فرزند ارشد خانواده تنها ۸ سال داشت، پدرش در اثر سانحه‌ای از نصف کین با فلج شد و قدرت تکلم و حرکت از وی سلب شد و چکشیان خراسانی به دلیل احساس مسئولیت در قبال خانواده همواره در کنار تحصیل در پی تلاش برای بهبود وضع خانواده بود.

اگرچه خانواده‌ی او از نظر مادی در مضیقه حال تلاش و کوشش بود. این شهید بزرگوار از تحصیل نیز غافل نبود و همین تحصیل و قرار گرفتن در جمع دوستان هنرستانی آینده‌ی او را رقم زد. او در جلساتی که به عنوان دوره‌های قرآنی مطرح بود، به مباحث سیاسی گوش می‌داد و برداشت‌های خود را از آن جلسات به سایر اعضای خانواده و آشنایان منتقل می‌کرد و برده از جنایات رژیم ستم‌شاهی برمی‌داشت. این شهید بزرگوار در دوران پیروزی انقلاب نیز از هیچ کوششی دریغ نکرد.

شکل‌گیری انقلاب اسلامی مصادف با فارغ‌التحصیل شدن شهید چکشیان خراسانی

از سرگیری دوباره‌ی ستون کوچیده‌ها فرصتی بود تا بار دیگر به سراغ خانواده‌ی انسان‌هایی بروم و به سرگذشت پرفراز و نشیب کسانی بپردازم که تا همیشه می‌توان از یادآوری گفتار و رفتارشان آموخت.

برای شروع دوباره تصمیم گرفتم همانند گذشته در محله‌های مختلف شهرمان اتفاقی دوری بزنم و با انتخاب‌های از پیش تعیین شده کار را انجام دهم.

خارج شدن از منزل و سپس رویه‌رو شدن با فرزند شهیدی که مدت‌ها با او دوست بودم، من را به این فکر واداشت که اولین شهید ستون کوچیده‌ها می‌تواند معلم شهید علی‌رضا چکشیان خراسانی باشد، بنابراین از فرزندش درخواست کردم که اطلاعاتی از پدر بزرگوارش در اختیار من قرار دهد.

فرزند شهید چکشیان خراسانی (مسلم) با روی باز پیش‌نهادم را پذیرفت و پس از گفت‌وگویی در رابطه با زندگی پدرش، زندگی‌نامه، وصیت‌نامه، نامه‌ها و عکس‌هایی را که از پدرش به یادگار داشت در اختیارم گذاشت.

مسلم چکشیان خراسانی فرزند شهید به نقل خاطراتی از قول مادرش پرداخت و گفت: هنگامی که پدرم در جبهه بوده، یکی از هم‌زمانش قبل از عزیمت به جبهه به خانه‌ی ما می‌آید و مقداری اقلام و مواد غذایی از قبیل روغن، برنج، قند، شکر و غیره را که سپاه در اختیار رزمندگان می‌گذاشت، تحویل مادرم می‌دهد.

او پس از این که به جبهه می‌رسد، در پاسخ به این سوال پدرم که آیا با خانواده‌ی من ملاقات داشته‌ای یا نه، می‌گوید: بله ایشان را دیده‌ام و اتفاقاً مقداری اقلام مصرفی هم که سپاه تحویل من داده بود، به ایشان دادم. در این هنگام پدرم



● گذری بر زندگی ناهه و وصیتنامه معلم و پاسدار شهید علیرضا چکشیان

امروز کوچکتر بن بی تفاوتی و کمتر بن سهل انگاری به قیمت تیر هو تار شدن رخسار گیاگون اسلام عزیز خواهد بود

● دانش آموزان عزیز: خانواده بعد از خانه

از هدیه خداوند نشین شدن پدر احساس خوب نگهداری کنید

و فراموشش را به قبال خانواده میکرد.

با اینکه سالی از آن ننگزشته بود همواره در

پی تلاش برای بهبود وضع خانواده و در

کنار آن برای ادامه تحصیلش کوشش می-

کرد.

با اینکه ضربه روحی عظیمی بر او وارد شده بود ولی خود را

تباخت گو اینکه می-

میدان با اینکه خانواده از نظر مادی در مضیقه نبودند.

بقیه در صفحه ۴



... هنگامی که ۸ ساله بود پدرش بر اثر سانحه‌ای از نصف بدن

فلج شد و عملاً قدرت تکلم، حرکت و ارشاد فرزندان از وی سلب شد.
رضا بعنوان فرزند ارشد



گران

گذری بر زند گینامه و وصیتنامه معظم و پاسدار شهید علیرضا چکشیان

بقیه از صفحه ۳
لیکن او همیشه آماده
تلاش و کوشش جهت
آسایش خانواده خود
بود.

در کنار کار و کوشش
از درس خواندن غافل
نشده، در دوران
هنرستان وارد جمعی

از دوستان شد که
این جمع و این برخورد
ها آینده او را رقم زد،

در جلساتی که ظاهراً
دوره قرآن بود به
مباحث سیاسی گوش

فرا میداد او همواره
آگاهی و برداشت‌های
خود را از آن جلسات

به خانواده خود منتقل
میکرد تا آنان نیز به
اوضاع رقت بار دوران

ستمشاهی پی ببرند.
همواره از ارشاد و
راهنمایی کسی دریغ

نمی‌کرد و برای بچه
های محل و همکلاسان
خود مانند پدری مرشد

بود.
دردوران انقلاب از هیچ
کوشش فرو گذار نکرد
و هر کاری که از

دستش برمی‌آمد برای
انقلاب انجام میداد.
دوران انقلاب مصادف

با فارغ التحصیل شدن
از تربیت معلم بود و
او به مدت پنج سال به

یکی از توابع کرمان
اعزام شد تا نهال
انقلاب را در آنجا

بکار

به وصیتنامه این
شهید گرانقدر جلب
می‌کنیم:

با سلام و درود بفرموده
موعود (عج) منجی
عالم بشریت و بادرود

بی‌کران برنائب بر
حقش امام خمینی -
(مد ظله العالی) و با

سلام بر همه شهیدان
اسلام و بخصوص
شهیدان انقلاب اسلامی

و خانواده‌های صبور
انها و با درود بر
معولین و مجروحین

انقلاب و جنگ تحمیلی
و با سلام و درود بر
امت حزب ا... و -

همیشه در صحنه
خدانا از تو می‌خواهم
که مرگم را شهادت در

راه خودت قرار دهی.
در این راه پر مخاطره
لحظه‌ای مرا به‌نفسم

وانگذاری.
از تو می‌خواهم که
تقوی، اخلاص و ایمان

مستحکم عطایم فرمایی
که جز ترا نپرستم و
در مقابل هیچ جنبندهای

جز تو سر تسلیم فرود
نیآورم
پارالها از تو می‌خواهم

که صبری عظیم نصیبم
فرمائی تا در مقابل‌نا
ملاهیات و مصائب برد

بار باشم.
خدایا طاعتم کم است
و معاصیم بسیار، تنها

امید به عفو و بخشش
و کرمت مرا دلخوش

کنید
عمر گرانمایه را به پایش
نریزید و به آغوش
معبودی روید که جز او

کسی نیست و هر چه
هست از اوست.
امروز کوچکترین بی

تفاوتی و کمترین سهل
انکاری به قیمت تیره

و تارشدن رخسار -
گلگون اسلام عزیز
خواهد بود و این گناهی

است نابخشودنی چرا
که ذات باری تعالی ناظر
بر اعمال شماست و

فردای قیامت برای آنها
که متاع دو روزه دنیا
را به آخرت ترجیح

دادند روز خوبی
نخواهد بود
و بدانی که اگر خدای

تکرده در مقابل بی-
عدالتی‌ها سکوت کنید
شریک در جنایاتی

خواهید بود که صورت
می‌گیرد.
فرهنگیان عزیز:

شما بیشتر از هر قشری
مورد بازخواست
خواهید بود.

چرا که معلمی شغل انبیاست
و بسیار مقدس است،
امروز مثل هر وقت دیگری

بار سنگین مسئولیت بر روی
دوشهای شما سنگینی میکند،
اگر بتوانید این فریضه

دینی را خوب به انجام
رسانید، بدانی که در
آخرت هم ششمن اولیاء و -

اوسیا و انبیاء را خواهید
داشت. کوچکترین بی-
احتیاطی باعث از دست -
رفتن یک نماز مرشد اگر



گوفی که ماهوریتسی
انهی داشت تا مردم
آبشار را با خود هم
آمیخت و جمدستان
منفی گدشت که بنابر
دبیر اهرح و خداوند
از دواج نمود و سپس
صاحب فرزندی شد .
اما گوفی خداوند
همواره او را در کورم
آزمایش و مصائب قرار
داده تا برای امر
بهتری لیاقت ییابد
کند

همسر و فرزندی پر
انز سامانه ای در گذشته
روح پر توان رضا یا
این هم و مصیبت افسره
نکست و از یاد خدا
غافل نشد و همواره با
دلی محکم به ارشاد و
تدریس دانش آموزان
تشنه دانش و مصیبت
پرداخت .

یا شروع جنگ تصمیلی
تمام هم و سعی او
جنگ بود و صحبت ها
و ارشادات و برهم را
تتویق به شرکت در
جنگ مینمود .

او خود از حضور در
جبهه غافل نبود و مانند
مرغی که در قفس
زندانی باشد در این
دنیا احساس غربت و
دلتنگی مینمود .

او ۲ مرتبه با شوق میدان
حق به جبهه رفت ،
ولی گویا هنوز مصلحت
نیود .

برای سومین بار در
عملیات مقدسی (بدر)
بندای حسین زمان
لیک گفت و به دیار
عاشقان الله شتافت .
گوفی اینبار لیاقتش
را پیدا نموده و

ماهوریتش در زمین
پبیان رسیده بود .
در غروب خونین
۲۳۱۲۷۵ ، سیکال
و آسوده خاطر و پاک
از گناهان پر سوی میداد
میبود خود پر کشید و

ما را در حسرت شهادت
به هم خود نشاند
روحش شاه و راهش
پر رهو یاد
اینک توجه شما
خوانندگان عزیز را

رفتن يك نسل می شود اگر
يك كلمه حق به دانش -
آموزان بیاموزید تا دنیا
دنیاست توای آن به عالمی
خواهد رسید و اگر خدای
ناکرد يك كلمه حق
آموزش چه بدید
عذاب الهی را برای خود
خریدید . دانش آموزان
خبر در کلبه امیر
بیرونته برای رسیدن به او
تلاش کنید چرا که هیچ
چیز جز ذات متقدس است
لیاقت حلف واقع شدن را
ندارد برای خدا درس
بخوانید و برای خدا
ایستادن را تکلیف کنید .
عزیزان من قبر رحیم خبر
را خوب بدانید ، چرا که
با او خداوند به مخالفت
فرموده از تندی خداوند
توبه نگهاری کنید و
فراموشی را به جان و دل
بیاورید یا شاید ، اگر چه
بگذرد بقیع شما نرشد
مادرم ، سحر را ، پیته خود
بنازید و آنچه را که از
طرف خداوند مقرر گشته
با جان و دل بشیرا بیاورید .
اگر چه چندین ساله است
و لیکن همیشه یاد
خود شما به من یاد دادید
دل را آرام کن .
ایدهوارم خدای بزرگ به
پس زحمتی کشیدم
روز بر ایمان شیدی اما
را با ظلمه زهر (ع)
سختور گردانید ، هر وقت
دلان زید گرفت بر ایمان
حسین (ع) امک بریزید ،
خداوند به شما و همه
مادران با گذشت و ایثارگر
سیر عظیم . خاتم فرماید
برادرم ، مرا ببخش که
توانستم برایت الگوی
خوبی باشم ولی تو برایم
الگوی خوبی بودی ، یاد
خداوند را فراموش مکن و
خط سرخ مسجد و آل علی
و عقرب است که دنیا
را با ایمان راسخ ادامه
دهید که سعادت دنیا و
آخرت در این است .
فرزدم ، شاید زمانی پرسد
که این مکتوب را بخوانی ،
بدان که در این راخواست
پدر چو رضای پروردگار
و اطاعت از فرمان وایش
در زمین چیز دیگری نبوده
است ، فرزدم ، به یاد
داشته باش که راه اسلام
عزیز را ادامه دهی ، خط
سرخ انبیاء را سرلوحه
زندگیت قرار دهی ، چو
رضای پروردگار را نیت
دوست باشی و با دشمنان
خدا و اهل بیت و نائب
شان دشمن باشی ، این است
راه سعادت و خوشبختی از
اینکه آن روز دانییم که

و سرب مر دموس
داشته و پس .
شهید چکشیان بعد از
توشتن شهادتین این
چنین ادامه میدهد :
مکتوب را
گوشن داده و یا می
خوانید وصیت چون
من عاصی گنه کار
میدانم که چندین در
شما اثر نخواهد گذاشت
چراکه وصیت هر کس
ایمان و عمل اوست که
در دوران حیاتش نمایان
است که مرا از این
نوشه هیچ بهره ای
نیست و لیکن بعنوان
تذکر چند کلمه عرض
می کنم :

تاریخ پر عظمت و خوں
بار اسلام گویای این
مطلب است که هرگاه
حق می خواسته سر بلند
کند

مورد هجوم دنیا طلبان
جاهل قرار گرفته و
تنها این مکتب گوهر
بار در زمان رسول
اکرم (ص) به همت
خون های پاک آن -

بزرگان و مشیر های
برافشان پای گرفته ،
از آن روز به بعد
تاکنون چهاران زمان
مانع از این شده اند
که اسلام عزیز روی
زنیای خو درایمانشان
دهد و اکنون پس از
سالها ضربه خوردن سر
از ایران اسلامی در
آوردن در پناه این امت
وامام ، خودی به جهان
نموده است .

و عقرب است که دنیا
را با ایمان راسخ ادامه
دهید که سعادت دنیا و
آخرت در این است .
فرزدم ، شاید زمانی پرسد
که این مکتوب را بخوانی ،
بدان که در این راخواست
پدر چو رضای پروردگار
و اطاعت از فرمان وایش
در زمین چیز دیگری نبوده
است ، فرزدم ، به یاد
داشته باش که راه اسلام
عزیز را ادامه دهی ، خط
سرخ انبیاء را سرلوحه
زندگیت قرار دهی ، چو
رضای پروردگار را نیت
دوست باشی و با دشمنان
خدا و اهل بیت و نائب
شان دشمن باشی ، این است
راه سعادت و خوشبختی از
اینکه آن روز دانییم که

و عقرب است که دنیا
را با ایمان راسخ ادامه
دهید که سعادت دنیا و
آخرت در این است .
فرزدم ، شاید زمانی پرسد
که این مکتوب را بخوانی ،
بدان که در این راخواست
پدر چو رضای پروردگار
و اطاعت از فرمان وایش
در زمین چیز دیگری نبوده
است ، فرزدم ، به یاد
داشته باش که راه اسلام
عزیز را ادامه دهی ، خط
سرخ انبیاء را سرلوحه
زندگیت قرار دهی ، چو
رضای پروردگار را نیت
دوست باشی و با دشمنان
خدا و اهل بیت و نائب
شان دشمن باشی ، این است
راه سعادت و خوشبختی از
اینکه آن روز دانییم که

و عقرب است که دنیا
را با ایمان راسخ ادامه
دهید که سعادت دنیا و
آخرت در این است .
فرزدم ، شاید زمانی پرسد
که این مکتوب را بخوانی ،
بدان که در این راخواست
پدر چو رضای پروردگار
و اطاعت از فرمان وایش
در زمین چیز دیگری نبوده
است ، فرزدم ، به یاد
داشته باش که راه اسلام
عزیز را ادامه دهی ، خط
سرخ انبیاء را سرلوحه
زندگیت قرار دهی ، چو
رضای پروردگار را نیت
دوست باشی و با دشمنان
خدا و اهل بیت و نائب
شان دشمن باشی ، این است
راه سعادت و خوشبختی از
اینکه آن روز دانییم که

و عقرب است که دنیا
را با ایمان راسخ ادامه
دهید که سعادت دنیا و
آخرت در این است .
فرزدم ، شاید زمانی پرسد
که این مکتوب را بخوانی ،
بدان که در این راخواست
پدر چو رضای پروردگار
و اطاعت از فرمان وایش
در زمین چیز دیگری نبوده
است ، فرزدم ، به یاد
داشته باش که راه اسلام
عزیز را ادامه دهی ، خط
سرخ انبیاء را سرلوحه
زندگیت قرار دهی ، چو
رضای پروردگار را نیت
دوست باشی و با دشمنان
خدا و اهل بیت و نائب
شان دشمن باشی ، این است
راه سعادت و خوشبختی از
اینکه آن روز دانییم که



بسم الله الرحمن الرحيم وصيت نامه ۲۹/۱۱/۲۲

بسم الله الرحمن الرحيم في سبيل الله الذين يرمون الحياه الدنيا بالخرقة و...

بسم الله الرحمن الرحيم او نظيت مسرتك فوتمت اذا اعطيتا
بسم الله الرحمن الرحيم ما يدور اذ بانك هرة فارسي نسا ابراهيم زريند جردنك و...

بسم الله الرحمن الرحيم ان الطلوع و نسبي دعائي دعائي لله رب العالمين
بسم الله الرحمن الرحيم بعد درود من كمال بر...

بسم الله الرحمن الرحيم ان الله و السلام بر همه نبي ان السلام و تحفير من
بسم الله الرحمن الرحيم و ما غنا و ادهي صبره آنگاه و ما در در سلاطين

بسم الله الرحمن الرحيم در سلام در در وقت قرب الله حيث در حق
بسم الله الرحمن الرحيم راه از كره خرامك كه رسم را زيارت در راه قدرت چو در حق در اين

بسم الله الرحمن الرحيم راه بر خواجه الخطيب را به نغمه و املاذرك از كره خرامك كه نورا ه اخذ من
بسم الله الرحمن الرحيم و انك ستمك عظام زباني كه جز ترا نرسد در سبيل حق خبيده اي هم نگر...

بسم الله الرحمن الرحيم براهي صبح هر سر ز درنيا و دم با راه الا از كره خرامك كه نصري عظيم
بسم الله الرحمن الرحيم فرمائي تا در سبيل ...

بسم الله الرحمن الرحيم ...



سید زین العابدین و ائمه اطهار در این صفت با ذکر شده است ۲

خوایا طاعتم کم است و معاصی ام بسیار تنها امید به

عفو و رحمت مرا در گذشت داشته و پس

استخوان الا لله و الله و ان الله و ان الله و ان الله

ای کسی که پس از مرگم این مکتوب را گوش داده و یا میخواند

وصیت چون من عاصی گنجه کار صدراشم که چندان در دنیا اثر نماند

داشتم چرا که وصیت کرده ام که ایمان و عمل او است که در

دوران حیاتش نمایان است که مرا از این آتش هیچ بهره ای نیست و لیکن

بعین آن قدر که هیچ کس از من منیام برادران و خوهران تا بیخ بر عظمت و خویبار

اسلام گشای این مطلب است که هر گاه حق می خواسته من بلند کند

مردم هجوم دنیا طلبان حاصل قرار گرفته و تنها این مکتوب



در این زمان
 و در این زمان در مسائل
 بناماتی که صورت گرفته و خواهد بود در همه فراخانی
 فرهنگان نیز در همه از هر قسمی مورد نیاز است و خواهد بود
 مکتب است
 در این کتاب است از نظر نویسندگان
 ما در این کتاب است از نظر نویسندگان
 این فرقی است با آنچه در این کتاب است از نظر نویسندگان
 خواهد بود از نظر نویسندگان
 کلمه حق به دست آورده است از نظر نویسندگان
 خواهد بود از نظر نویسندگان

امروز هم بداند که
 غداً این را همان خود قریب و اند
 این در دنیا و جانی است که می‌توانم
 در دنیا و جانی است که می‌توانم
 بزرگ است و از همه جا است
 بزرگ است و از همه جا است



۵

و اما این دلبر با سر زان عزیز زان بر خیزد در فراغم نه خند است که لوت نه با بد و طبع
 خرد است بخوشند که با هم رسایم اما عاجز آن از ما عزیزان میجویم که خدا را خرابتر ندانیم
 در کیم اور نیست برای همه رسید به او کلا میزد و آید همه چیز دست
 جان کس نیست حرف نمون را ندارد

برای خدا در سر خیزد چون خدا آید نه آن را تنظیم کنید و معنی دین را
 در بر نیز نیک دنیا را دیده ای بر اندر هر آن رسیده است که فرست عزیزان در
 ره عزت نه با بر اندر چه ایم او را خداوند به ما عیب خیزد هر آن چه خداوند
 خرد نگردد که نیت فراموشی را به جان ددل نیز میرا نیست اگر چه به کار و معنی
 شایسته بر راه هر کس نیک در هر کس نیک و او ذات را بر آن خود کس شایسته
 آورده در آن راه هر کس نیک در هر کس نیک و او ذات را بر آن خود کس شایسته
 خادم - دستم به آن این است

که مهر پایش خرد نمید آید زان در طرف خداوند مقرر نیست ما جان ددل نیز پایش
 درم خیزد ساهه شوی دلکون عیب با هر خداوند نکال چون که در خود در یاد داری
 دلت را آرام کن از روی تو شکر نه ای چو آن فروز خلی بر اید برام

یکم خردت را وقت ما خردی و ترک می خیزد تا بر ای خرد خلی سلوک
 محول جامه دهی دلکون خردت است لایق این نام کرده از تو کس سزاوار نام
 مرا ببین ای درام خردی ترک به عیب ز خدای که سبحان روزها جان کس
 تو را با نام زها سلام از علی محمد بر دارند



گفته آن از خیمه‌های بی دروغت زایچه بران تمام در این سرگشته سینه زنی صبری
 خواسم این برد که رسالت را سینه ترا ز آنم تمام دن زمان کن برد و وقت کوتاه

هر دم صفت کبر جمله بر آن گری گشتم من صبح که در دنیا این رفاه و لذت تمام
 نه اندام خود در آنه در ملک نه ام ن بد این عمل بسیار کجاست هرگاه بی تعلل
 می‌تواند کردم عنوان لغوی که کم در آن (در آن) هرگز نیست فرزند
 صبر در این لحظه است بگذر از به عظمت از بیارون در در خداداد
 در آن که در آنه همه بیایه (لا اوت) بیدار در هیچ مکتب از سوی تو ام
 اگر ارضای را انوار من که از من سوزن زنده کردید که را آنگاه زان چه کنم
 و فدا می‌شود در گم عالم در این است



سپیدند که در وقت خواران اهل بیته است و بارگاه خوارانند
 اهل بیته و نه بیابانان و کس و کس ایستاد را رسد و فریبته از انبیا
 آن مرد رانما بین که در فرزند بیوفته بران اسلام و خد سلفند و انچه بین کردی
 میباشم در که زنده می خوارا داری و بین و اگر ساری
 من از کس که در تنگ جوی که خفت او را بر سر زنده نهاده شد
 این کس و عمر از این کس نه به فریبته میباشم که چه کنم به امید
 آفتاب از کس که در این کس نه به فریبته و بین ممکن نیست سرفتن
 اسلام عزیز بر جهان عالم افلند و کس که در (ع) استقام نام است
 خنده که کس را که راه اسلام رفته است و بیدار تا دنیا در صلح و آسایش
 سگ در دهه خوارانند از کس که بران و انچه در فریبته
 در کس که کس که در کس با این فکر که کس برده اند
 در اعتراف کنند



تا خدا
ان الصلوة دشمنی زحمتی و عافی لله رب العالمین

مضامین و درک دارگفته -

سلام علیکم - اسرارم که حالت فریب یادم درک کنی زانکه هوش منم هم فکر خزانه بسیرت
عین فریاد و سرودم که این زلفه بر لب لایق منم چون دونه الهی که زنی اراک و هم
نه بر سر و نیست شما سرایت نزد هم فریاد منم که میفرام زنی این طراقتفادگاه
که عین اراک و عین من افق بسیم که هم سر سر که زود که هم سر که چه آن زود عمل کند که
بسم این که که عین اراک و عین من که آن کالم عین اراک عین زانفرام به هم
چا فکر که سینه جنین خوب زلف زام دل اراک که بر اراک در حال اند عین اراک که زانکه
به طرف نظر به هم زانکه اراک در اراک عین اراک که اراک سر و اراک که اراک
به هم زانکه اراک راه اراک اراک عین اراک که اراک سر و اراک که اراک
افساده اراک اراک

سلام علیکم - اسرارم که حالت فریب یادم درک کنی زانکه هوش منم هم فکر خزانه بسیرت

عین



آنچه ما باید زندگی را از رهبران حقیقی ما بگیریم نه چیزی که خود را وقت اسلام و شریعت
 بخوانند آنرا بدین راه بودند ما که با خود داریم خاک کت یا که آنرا هم میگویم در هر وقت
 دلت گرفت به صدایی در بخندان اهل بیت حکمت در هر کجای که بودی در هر کجای که بودی
 و ما میخواستیم همه را با خود ببریم و ما میخواستیم همه را با خود ببریم
 که در آن راه نیست و این که در راه بودیم که در آن راه بودیم که در آن راه بودیم
 به آن خردی که در آن راه بودیم که در آن راه بودیم که در آن راه بودیم
 به خودی که از آن سلسله حلقه های با الیه زمان با اندامی که بعضی از آنها بودند

محمد حسن اوست
 ۲۱ / ۱۱ / ۱۳۶۲





با چشمانی باز و لبی خندان شهادت را در آغوش گرفتم
تا پرچم اسلام ناب محمدی (ص) همچنان در اهتزاز بماند





شهادت را با تمام وجود در آغوش گرفت و با لبخندش که در دل تاریخ حک
نمود رضایتش را اعلام کرد.



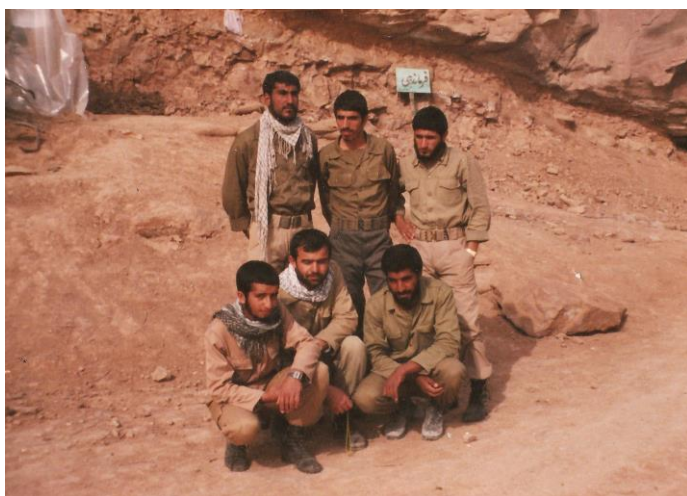


هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

مراسم تشییع شهید رضا چکشیان و دانش آموز شهیدش محمود عبدلی

۱۳۶۳/۱۲/۲۵





خوبان همه خوبند که در محفل یاران جمعند
پس خوب بیاندیش که در محفل یاران تو کجایی؟
ایستاده از راست شهید جلیل شریفی شهید علی عابدینی فرمانده گردان ۴۱۰ شهید رضا
قربانی
نشسته از راست: شهید حاج علی محمدی فرمانده گردان ۴۱۱ شهید علیرضا چکشیان
جانباز شریفی





بسر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سر بلندی بر آسمان توان زد
(حافظ)





تواضع هنگام پیروزی روی تشک کشتی





از راست: شهید جلیل شریفی شهید علی عابدینی فرمانده گردانده ۴۱۰ شهید رضا
چکشیان، جانباز مسعود شریفی - شهید حاج علی محمد فرمانده گردان ۴۱۱ - شهید
رضا قربانی

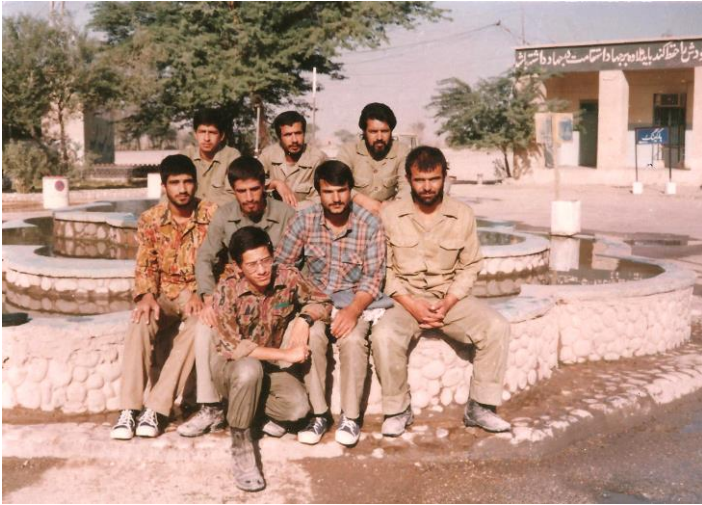
چیست از این خوب تر در همه آفاق گار
دوست به نزدیک دوست، یار به نزدیک یار
دوست بر دوست رفت یار به نزدیک یار
خوشر از این در جهان هیچ نبوده است کار
(ابوسعید ابوالخیر)





هدف، دشمن مقابل.....جبهه‌های نبرد جنوب «شهید چکشیان در نقش فرماندهی»
اما امروز دشمن به راحتی دیروز دیده و شناخته نمی‌شود چشم بصیرت می‌خواهد.





عکس یادگاری با برادر و بچه‌های محله و هم‌زمان





بابا به وجود افتخار می‌کنم و همانگونه که خواستی افتخار می‌کنم که فرزند شهید هستم
و از ذره ذره خونت حفاظت می‌کنم





(مادر بزرگوار شهید)

پروردگارا درود فرست بر محمد و خاندان او و مرا موفق بدار برای قبول آنچه که قضای تو به
نفع یا ضررم نگاشته است و راضی ام به آنچه که به سود یا زیانم از من می گیری.
(صحیفه سجاده)



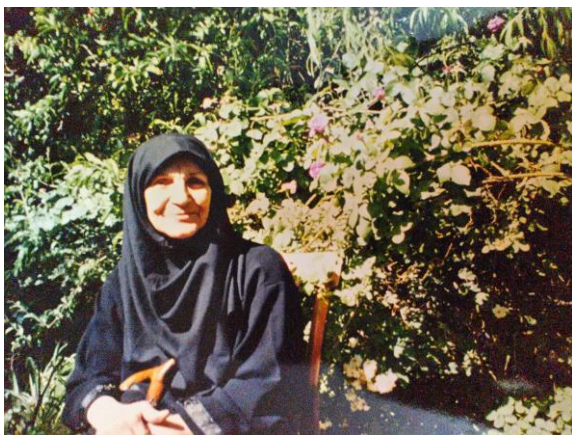


(مادر بزرگوار شهید) که سالهاست با یاد مرد زندگی اش و با افتخار به خون پاک
فرزندش زندگی می کند.
من آن می زلال جام شکسته ام که پیمانهای مستانه ام چنینم کرد





فکر بلب‌ همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
(حافظ)



منم که دیده نیاموده‌ام به بد دیدن
که در طریقت ما کافری است رنجیدن
بخواست جام می و گفتا عیب پوشیدن
(حافظ)

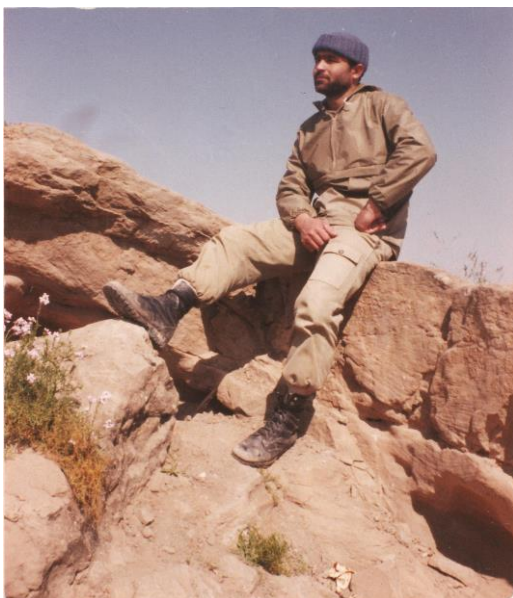
منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشم
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات





روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد
از راست: شهید چکشیان (زنده یاد غلامعلی رضایی یادی از جبهه های غرب)

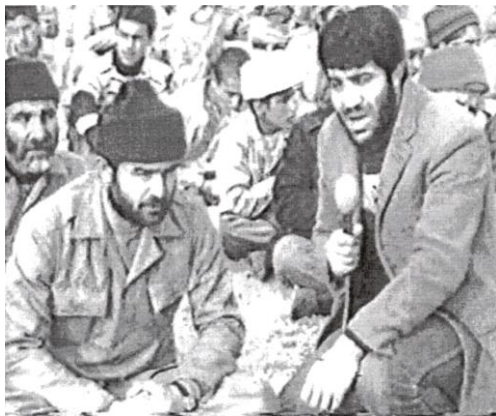
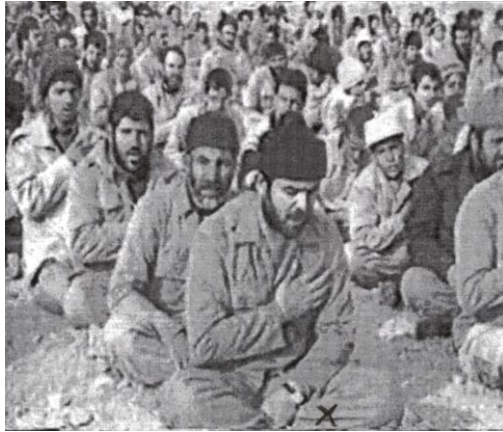




روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
بار برست و به گردش نرسیدیم و برفت

شربتتی از لب لعلش نجشیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود

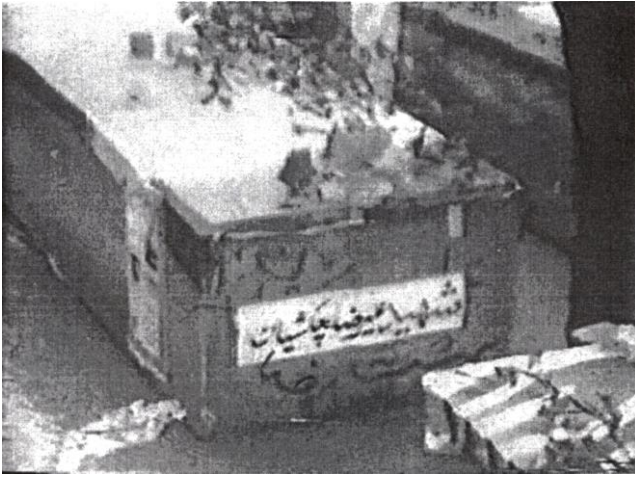






پروردگارا برای عزت و سربلندی، بندگی من برای تو کافی است و برای فخر و سربلندی ام
خداوندی تو برایم کافی است خدایا تو برای من آنگونه‌ای که دوست دارم و می‌پسندم مرا
موفق نما تا به گونه‌ای باشم که تو می‌پسندی و دوست داری.





آدرس منزل آخر

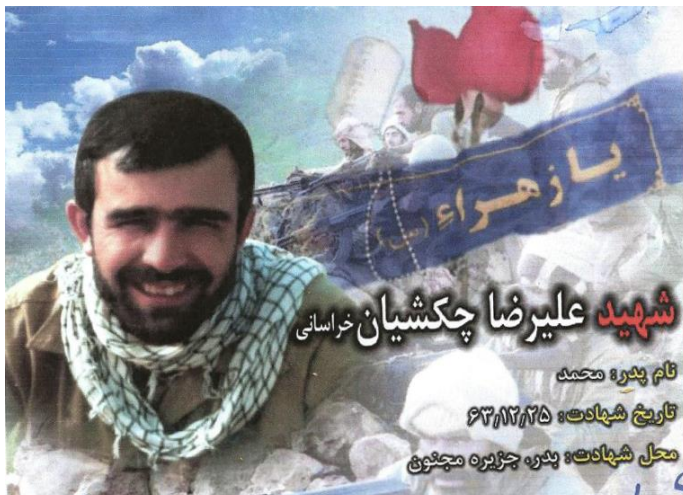


سخنرانی مرحوم حجت الاسلام امامی در مراسم تشییع پیکر مطهر شهید
راین - کرمان ، اسفند ۱۳۶۴





و او گرچه مشهدی بود، اما در دل مردم باوفای راین جای داشت که پیکر مطهرش را این گونه مشایعت کردند.



شهید علیرضا چکشیان خراسانی

نام پدر: محمد

تاریخ شهادت: ۶۳/۱۲/۲۵

محل شهادت: پدرو جزیره مجنون



ناز نازان دلنوازان در رهند
گلعداران از گلستان می رسند

اندک اندک جمع مستان می رسند
اندک اندک می پرستان می رسند

شماره ۲۰۶۶۰۶
تاریخ ۲۳ / ۹ / ۱۵
گواهی براندگی بزرگ
شهر باقی خجستان
اعتبار دو سال
نام خانوادگی: علویضا چکشیان
شماره شناسنامه: ۷۲۹
تولد: ۱۳۳۴
رئیس اداره: [مهر]
رئیس شعبه: [مهر]
توضیح: [مهر]

شماره ۷
تاریخ ۱۸ / ۱۰ / ۶۳
اداره آموزشی و پرورشی منطقه درهین
کارت شناسنامه و کارت شناسایی
نام و نام خانوادگی: علویضا چکشیان
شماره شناسنامه: ۷۲۹
تولد: ۱۳۳۴
رئیس اداره آموزش و پرورش: [مهر]
اعتبار این کارت یک سال است
مهر: [مهر]

شماره [مهر]
تاریخ [مهر]
نام و نام خانوادگی: [مهر]
استان خراسان
این گواهی اعتبار یک سال دارد
مهر: [مهر]

